





بازرسی شد

۲۶ - ۲۷

۳۸۰

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب اخلاق حسنی

مؤلف

شماره ثبت کتاب

بازرسی شد

۱۳۸۲

۷۴۱۷

۱۱۱

۶۴۶۰۰  
۸۸۸۵

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

خطی «فهرست شده»  
۳۰۰۴

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: اخلاق محسنی

مؤلف: ...

موضوع: بازدید شد  
۱۳۸۲

شماره ثبت کتاب: ۷۴۶۰۰  
۴۸۸۵

خطی - فهرست شده

۳۰۰۴



بازرسی شد

۲۶ - ۲۷

شماره ۳۸

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب: اخلاق محسنی

مؤلف

شماره ثبت کتاب

بازدید شد

۱۳۱۲

۷۴۱۷

۷۴۹۰۰

خطی - فهرست شده -  
۳۰۰۴





Handwritten text and a small library label on the right edge of the page. The label includes the text 'کتابخانه رضاشاه' (Reza Shah Library) and the number '۴' (4).

حضرت پادشاه علی الاطلاق غرت کلمه جلالت عظمه مشهور است  
سلطان المرسلین و تتمم المحسنین محمد بنی الاقی الامین صلوات  
الله و سلامه علیه و آله اجمعین را به طبع فرای غزای اکت علی خلق  
عظیم مرفوع و منزلین کرد اسیر زیرا که حسن خلق نوری است از  
انوار حکمت الهی و ستری است از اسرار غرت پادشاه که  
بدان نور شریف دیده بصیرت منور کرد و بدان ستر عزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

معرفت حسن صفات یسر کرد و از مضمون بلاغت متحون حدیث  
بزرگوار بعثت الامم بکارم الاخلاق مفهوم میشود که فایده بعثت  
سهر و عالم صلی الله علیه و آله و سلم تتم بکارم اخلاق است  
و تکمیل محاسن او صفت الاجرم زبان مخبر بیان اخلاق  
بکلمه تخلقوا باخلاق الله که بایستاده نمانت عالی تمت دهند  
که تحقق بدین خلق امر است لازم و ارتقا بدین درجه عالی فضیلت  
منم اول خبری که در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه  
باشد بعد از ان اعمال حسنه و در حدیث آمده که بدرستی  
که مؤمن بواسطه خلق نیک و در میاید درجه کسانیر که قائم النیل  
و سلم آنها را باشند حکما گفته اند که خوی نیک را می است و شن  
که خبر با تهاج آن منهلج بمر منزل شرف و سهر و نتواند سبد



و فرستاد که آن رخت از ماویه حیوانه بدار الملک است انیه توان کشید  
 بیت سر که در و سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود چندی  
 مردم به کورونی است خوی نکو مایه نیکویی است اخلاق  
 ستوده و اوصاف پسندیده از همه آدمیان زیبا و ستیخت  
 خصوصاً بر جماعتی که بحکم خلق پادشاه ابواب سلطنت را بر روی  
 ایشان گشاده اند بیت خوبی اخلاق کان دنیا و دین را  
 زیور است با فقیری خوش بود با پادشاهان خوشتر است  
 السلطان ظل الله دارای جمیع فریدون منظر صاحبقران کند  
 مکان مرکز دایره امن و امان همه قواعد و ارسلطه الباره  
 مشید معاقده اخلاقه الطاهره ابو الغای آن شاه صاحبقران  
 که داده است دوران بدستش عنان جهان دار جسم قدر

کلی

کیتی پناه که خورشید یک است و ظل الله معنی الورا ملک  
 الخافقین شمشاد آفاق سلطان حسین خلد الله تعالی  
 ظلال خلافت و ابدا نوال عاطفه و رافقه بین الانام الی قیام الساعه  
 ساعه القیام و اولاد امجاد کام کار نامدار آنحضرت که سر یک  
 مهر سپهر دولت و جانبانی و ستاره اوج سلطنت  
 و کشورستانی از اخلاق شیه و اوصاف رضیه رضیه یقیم  
 اجزل و سهم اشمل بهره یافته اند و عنان بهمت عالی الصبوه  
 اکساب محامد و معالی تافه تیرگی در مکارم اخلاق شده  
 چون آفتاب عالم گیر علی الخصوص شانزده عالمیان نفت و  
 زمره آدمیان کو سر یکتای عظیم و بختیاری اختر نور فرای سما  
 اہست و شریاری فرا زنده اعلام دین و دولت و فرو زنده رخا

ملک و ملت **بیت** شاه قوی طالع فیروز چنگ **بیت** کلین این روضه  
 فیروزه رنگ **بیت** داغ نه ناصیه سر کشان **بیت** تیغ زن تارک لنگر کشان  
 خلاصه اعظم السلاطین زنده ماحد الملوک والنوا قین **بیت** شاه  
 ابوالحسن معین ملک و ملت کافقاب **بیت** در مقام احترام  
 از زمره خدام اوست **بیت** شهوار عرصه رفعت که در میدان قد  
 ابلق ایام رام رایش احکام اوست **بیت** چون نشان دل توفیق  
 انابت ز در قلم **بیت** لاجرم امر و زور شرف بر نام اوست  
 خداوند تعالی ملکه و اجری فی باب السلطه فلک که آوازه توبه  
 و انابه و انصاف عدالت او باستماع افاضی و ادانی برین  
 وصیت مکارم اخلاق و شرافت اوصافش در اطراف  
 آفاق شایع گشته **بیت** بهر طرف که نمی کوشش هیچ اوست

و از جمله صورتیکه موجب سرافرازی و نیک نامی دنیا و سبب  
 از دیاد و کرامت معاد است عجبی تواند بود استر خدای جانب  
 حضرت سلطنت پناهیست بوقتی که موجبات وشت **بیت**  
 وشت بجهت بعضی وقایع و حالات قائم بود و وصول آن به  
 ملازمت بارگاه عالم پناه حضرت اعلی بقایت مستبعد  
 می نمود بجز اشارتی که از حضرت جمعی ظل الهی شرف  
 صدور ریافت حضرت از دار الملک مرده که مستقر عز و جلال  
 بود توجه نموده باندیکه از خواص خدمت بی دشتی و وشته  
 عازم پایه سیر خلافت مصیر گشته سخن جمعی که در صدور  
 آبا و ائمه بود با شنید بسمع قبول اصفا نموده اطاعت  
 والد بزرگوار رخصت المقدار بحکم ان اشکری و لوالده مکنت



بفرمان برداری حضرت باری است بر همه اختیار فرمود  
 بعد از آن مدت متناهی مفارقت چون دیده یعقوب کنگان  
 کمال بنو حمال آن یوسف مصر جلال روشن شد صد  
 تنیت و مبارکباد از هر گوشه بکوش کرد و نرسیدن  
 گرفت **رباعی** فتاح ازل ز فیض بی اندازه انداخت تمهش  
 بشهر آوازه شد باغ مراد از ان بشارت کشتن کشت  
 امید از ان رسیدن تازه چون شانه زاده بدین صفت از  
 سایر استرانه است آینه یافه با نظار عواطف سلطان  
 مخطوط و از آثار احسم بی کرانه خاقانی مخطوط کشته شده  
 امن و امان بسامع عالیه رسید و نسیم بهجت و سرت  
 از ریاض نشاط و راحت برصد و آو میان وزیده **بیت**

نک

شکر خدا که شام امید زمانه را صبح طرب ز مطلع غر و شرف  
 دیدم بهر ناوک و عاکه گشادند ابل را از بازوی نیایم  
 بر هفت رسید اصاغرواکا بر زمان بدعای آنر و چهرین  
 افزای کشوند خواص و عوام بادای شاد و افسرین آنر  
 فلک غرت توجه نمودند فقیر حقیر کاشفی نیز احرام حریم بارگاه  
 اشتباه بسته سعادت تقبیل انامل دریای فواضل تعد  
 کشت بعد از عرض لمعات اخلاق ربانی که ارض فحالت احوال  
 زنده نوع انسانی لامع و ساطع بود بنظر تحقیق قدیق شایه  
 نمود خواست که بنظر دعا کونی و دوتخواهی دوسه کلمه از اخلا  
 ستوده و اوصاف حمیده طرازمان آنحضرت بر ورق بیان  
 منظور گردانند تا دستور العمل اولاد سلاطین و انبای خوین

و اگر کان دولت باشد پس به تحریر این رساله شریفه با خلاق محسنی  
 مستی شسته اقدام نمود و التوفیق من الملک المعبود قبل  
 از شروع به وقف عرض میرساند که چون آدمیان در فی الطبع  
 یعنی ایشان را از اجتماع و اتلاف با یکدیگر چار نیست و از هر  
 و طباع مختلف اند سر مزاجی را اقتضای و سر طبعی را مقتضا  
 پس در میان ایشان قانونی باید که بران قانون با یکدیگر معاش  
 کنند و بر هیچ کس جبری نرود و آن قانون شریعت است که تعیین  
 اوضاع آن بوجه نوامیس الهی باشد و اوضاع آنرا پیغمبر گوید  
 چون پیغمبر قانونی و قاعده بنهد کسی باید که آن قانون را بقدرت  
 و شوکت محافظه نماید و نگذارد که کسی از حد و تجاوز نماید  
 این کس را پادشاه خوانند پس درجه پادشاه را مقام مرتبه نبوت است

پیش

چندی واضح شریعت است پادشاه حافظ و حامی آن است  
 که گفته اند الملک والین و امان نظم نزد خسر و شاهی و پیغمبر  
 چون دو یکسانند یک انگشتی گفته اند آنها است که اراده اند  
 کین و وزیر اصل و نسب نهاده اند و لهذا حق سبحانه و تعالی  
 بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود و فرمان برداری  
 و سلاطین فرمود که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم  
 پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا  
 حد و شرح بشرایط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید  
 که حق سبحانه و تعالی در باره او این چنین کرامتی ارشاد  
 داشته و او را بر طایفه از بندگان خود حاکم ساخته و رایت  
 عظمت را در ساحت تعزین تشایر ابرام ساخته و اود را از



افسر اختیار بر فرق او نهاده و شتلم نری ز نام امر و  
 جمعی از آفریدگان از بر قبضه تصرف او باز داده و سر آینه باید  
 که ذات عالی خود را به صفات ستوده و سمات پسندیده  
 موصوف و موصوم گردانده و پادشاه را سرار عایت چهل  
 صفت لازم است که بعضی بیان می دهد و حق سبحانه باشد و  
 برخی بیان او و خلق و این چهل صفت را در چهل باب آورده  
 شد عبارت فارسی عالی از تکلف نشان و تصلف تر است  
 و در هر باب از ره آیات و حکایات آنچه وقت اقتضا نمود  
 و زمان مساعد نمود و رسم ثبت یافت و من الله الاعانه  
 باب اول در عبادت باب دوم در اخلاص باب سوم در عبادت  
 چهارم در شکر باب پنجم در صبر باب ششم در رضا باب هفتم در توکل

هشتم در حیا باب نهم در عفت باب دهم در علو باب یازدهم در غم  
 بیست و یکم در جد و جود باب بیست و دوم در ثبات و استقامت  
 بیست و سوم در عدالت باب بیست و چهارم در عفو باب بیست و پنجم  
 بیست و ششم در خلق رفیق باب بیست و هفتم در شفقت و رحمت  
 بیست و هشتم در خیرات و منبرات باب بیست و نهم در سخاوت و احسان  
 بیست و دهم در تواضع و احترام باب بیست و یازدهم در امانت و امانت  
 بیست و یکم در وفای بر عهد باب بیست و دوم در صدق باب  
 بیست و سوم در انجلیج و مافات باب بیست و چهارم در تانی و تامل  
 بیست و پنجم در مشاوره و تدبیر باب بیست و ششم در غم و دوری  
 باب بیست و هفتم در شجاعت باب بیست و هشتم در غیرت باب بیست و نهم  
 در سیاست باب بیست و دهم در تعظیم و حیرت باب بیست و یازدهم

در قرأت **یاسینی** پنجاه کتوان است **یاسینی** پنجاه در اعتقاد  
 حضرت **یاسینی** ششم در طلب کفایت **یاسینی** ششم در رعایت حق  
**باب** در صحبت اختیار **باب** در دفع اشتباه **باب**  
 در تربیت خدم و حشم و ادب ایشان **باب** اول در عبادت  
 و آن پیشش حق سبحانه و تعالی باشد و ادبی فراموش واجب است  
 و ترک قبیح و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع دست  
 حضرت رسالت پناهی و مقر است که عبادت حق سبحانه  
 در دنیا و آخرت سلامت است و بعضی را بطاعت کرات  
 پیرایه است پیرایه عبادت دنیا عبادت است اسرمانه  
 که امت عقیب عبادت است پس پادشاه باید که صفه  
 احوال خود را بر قسم عبادت بیدار نماید تا خدا به پادشاه را آنچه

در دنیا و آخرت شاید بکار آید **باب** در بر داری خدای را  
 برب خیر فرمان خود لازم باید شناخت روز بکار مردم  
 شبها بکار خود باید پرداخت **باب** در خدمت حضرت مرتضی علیه  
 علیه السلام روزنامه ساختن مهمات خلایق مشغول بودند  
 و شبها را بعبادت و طاعت حضرت خالق اشغال  
 می نمودند گفتند ما میر چپ را این همه زنجیر خود را بر او اسیدار  
 نه روز آسایشی و نه شب آرامشی فرمود که اگر روز بیا سیم  
 رعیت ضایع مانده اگر شب بیا راحم فردای قیامت من  
 ضایع مانم پس روزم مردم میازم و شب بکار حق میروانم  
 یکی از سلاطین مراده از شاه سبحان قدس سره موافقت نمود  
 که مرا و مبینی کن گفت که اگر نکات و نوا و درجات آخرت



میخواستی شبها بر سرگاه الهی او کانی سیده روزنه و بارگاه  
 خود بداد که ایان میرسد **بیت** چون بنگار حق میفرمان بر  
 تواند تو نیز بنگار کن و فرمان حق بر هر باد شکست حق را که  
**بیت** بنده خلق هم گرفته شکر و چون خوی رعیت تابع  
 خوی بادش است که اناس علی دین و کرم پس هرگاه  
 که پادشاه میل طاعت کند رعیت نیز بدان کار راغب شود  
 و برکت عبادت رعایا نیز بر او رگه رده است او اصل کرد و  
**بیت** ویم و اخلاص و آن پاک ساحتی عمل است از ریاء  
 و غرض و سایر علل و دست کردن نیست باندای عزوجل  
**بیت** هر که به اخلاص قدم میزند و میسر وقت که دین  
 پس ناید هر کار یکد سازد ویت او عجب خوشنودی حق است

و چنان

و تعالی باشد و نفس خود را در آن و خل نهد که غرضهای نفس  
 عمل نای حقانیرا تبا کند **بیت** که از خلفای خراسان فرموده  
 بود تا بی او میراد و موقوف سیاست باشد تا زیاده نبردند  
 آن شخص در شامی آن حال زبان و قاحت بکش و خلیفه را بنام  
 و او خلیفه امر کرد تا دست از او باز داشتند و از او کرد و یک  
 از خواص بارگاه خلافت پرسید که در محلی که تا آب آشوب  
 چشم میزدیم زیاده بایستی سبب بختیدن و آزاد کردن او چه بود  
 خلیفه گفت او را از برای خدا و آب میگردم چون مرا سزا  
 من متغیر شده و در صد و اثنی عشر آمده خواستم که در کار حق  
 عرض نفس را مدخل دهم که این صورت از شیوه اخلاص  
 و راست و صاحب عمل غرض امیر از فضیلت ثواب

محروم و مجبور است از بخشش آتش من تیرشد کار آلتی غرض  
 آتش شد و اعیان نفس چه نبود روی معنی اخلاص غاند از  
 کار که از اخلاص نشد بهره و حرکت چنانکار سزاوار تر **باب پنجم**  
 در دعا و آن غرض از نیاز است هرگاه و الهی و در خواستن  
 مرادات از فیض فضل نامتناهی مرصاحب و وقتی را که بگوید  
 و عبادت آید بر این بهر عده و دعوی استجب کم در اجابت  
 بر روی او کشاده میشود و دعا برای تحصیل منفعت است  
 یا برای دفع مضرت سلاطین را از سر و نوع چاره نیست  
 چند خبر منافع که نظام ملک و قوام سلطنت است بر آن  
 آن را بزاری و نیاز حضرت غنی کار سازد و خواست باشد  
 نمود تا بفرات بر سر راهت ممکن تواند بود **بیت** در سند

مازی

نماند که نشیند بر او انکس که ره نیاز در دل بکشد و **بیم** دفع مکاره  
 و مضار که آن هجوم خصم و غلبه دشمن باشد یا بلائی دیگر چون  
 آلام و اسقام و آن نیز خبر تبرع و بکار و زاری و دعا منفع کند  
 چنانچه حضرت مولوی در ششوی فرموده **یکه** خواهی که بلا  
 جان را غری جان خود را و تصرع آوری کین تصرع ابرق  
 کار است **و** آن بها آنجا است زار را کجا است **بنا** شکر  
 باش تا شادان شوی **کریم** کن تا مید من خندان شوی  
 این خوش چستی که آن کریمان است **وی** مایون دل که آن  
 بریان است **احسن** سر کریم مانده است **مرد** آخرین  
 مبارک بنده است **آورد** که دعای پادشاه عادل  
 مستجابست سر تیره عا که سلطان عادل شعار بر کمان



امکان نهاد و پشت درت بکشد بهدق اجابت نشانه  
استجابت میرسد **و** که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه  
روز متصل بباران بارید بنام که کار بار بر رویان و سوار شد و  
راه آمد و شد بسته گشت و منزلهای روی بوبرانی نهاد و بخت  
در خاطر خود و وزیرک افتاد و جسی از نایل تخم میگفت که از نظر  
فلکی استدلال میشود که این شهر بواسطه کثرت باران خراب  
خواهد شد مردم دل از خانهان برداشتند و جمع و فرج در دنیا  
افتاد چون کار از حد گذشت و طاق طاق شد رجوع  
او مردی عاقل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد خود  
بخلوت در آمده روی نیازید که غالی بسیار نهاد و گفت  
خدا یا ممد خلق بر حسدانی این شهر اتفاق کرده اند و قادر

که هر

که قصه رزمه ایشان را باطل کنی و آثار قدرت بخلاف آنچه در  
خیالها میگردد ظاهر گردانی فی الحال باران قطع شد این  
وایل روشن است چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل  
او باریت راست مرد عاقل که در باره خود و ایشان گشت  
بشرف اجابت مقرون خواهد شد **بیت** پادشاه که نهاد  
از ره لطف بر سرست افسر شاهنشاهی **و** مرچه خواستی تو از خوا  
که او و همت از مرچه بنحو ای **بیت** در شکر و آن سپا  
و ستایش باشد مرغم را بر انعام او چون نعمت سلطنت  
بزرگترین نعمتهاست پس سلطان باید که پیوسته بشکر گذار  
و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر جمیل و هم بزرگ  
و هم بجا رج و اعضا است اما شکر بیل آنست که منعم حقیقی

را بشناسد و اندک سر نعمتی که بدو رسیده از فیض بیغایت  
 و لطف بی نهایت او است اما شکر زبان آنست که  
 پیوسته حق را یاد کند و کلام حمد و ثناء را بسیار بگوید که گفتن  
 این کلام و عبادت بجز کثرت اما شکر بواجب آنست که قوت  
 نعمت را در طاعت شکر صرف کند و سر عضو را بطاعت  
 الهی که بدان مخصوص است مشغول گرداند و شاد طاعت  
 چشم آنست که نظاره مخلوقات بعبرت کند و عبادت را به نظر  
 حرمت کرده و در مضاعف و زیر دستمان شوق نکند و  
 طاعت کوش آنست که استماع کلام الهی و اخبار بخواهد  
 و قصص اکابر و بنده مواعظ و نصایح شایع اهل یقین نماید و  
 طاعت و مت آنست که احسان با فقیران و محتاجان

کند طاعت پاره حق بسیار جدا و مزارات اولیا و تقه در پیش  
 خالص زیارت کوشش بیان بی طمع نماید علی هذا چون بگویم بگویم  
 لازمه بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم  
 تعالی ملک و جاد جلال او را زیاده کرد و اندک شکر سوی شکر معاد  
 برده هر که کند شکر زیادت برده **و آید** که سلطان سخاوتی  
 میگردشت خرقه پوشی بر سر راه ایستاده بر سلطان سلام کرد سلطان  
 چیزی نپوید سری جنبانید زبان جواب سلام داده و ران گفت  
 در پیش گفت ای شاه سلام دادن سنت است و جواب دادن  
 فرض من سنت بجای آوردم نو چپ را ترک فرض من کرد  
 سلطان از روی انصاف و حیانت در اسلام عثمان بپوشید  
 بامتن از راه داده که در پیش بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم



هشتم درویش گفت که اگر اسکر بگردی گفت خدا را که نعم  
 مطلق است همه نعمت را داده است و اوست سر عطا فرستاده  
 اوست **بیت** از ما و تا پاسی و از غرض ما غرض منزه عا  
 شده متفرق نعم درویش پرسید بچه نوع شکر بکنی جواب داد  
 که بگویم الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمت را در این بند رحمت  
 درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاسداری سپاسداری و  
 وظیفه شکر گذاری بجای نیاورد و شکر تو باید بقدر فیضان نعمت  
 الهی و تراوف موجب نماندای باشد و در هر کار دولت تو را  
 حاصل و ایام شوکت ترا منتهی حاصل شکر نهیمن است که عید  
 نعمت سراسر ای زمانه بگویم الحمد لله منعم و اورد پس شکر سلاطین که در  
 حضرت مالک الملک موقع قبول افتد و بدرجه الشاکر و

پشتی

پشتی ازین شرفی شود آسکر بر چه داری شکر که مناسب آن باشد  
 بجای آوری شاه اناس نو که برابران مطلع گردان درویش  
 گفت شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان احسان است  
 با جمیع آدمیان شکر نعمت ملک است و نعمت عرصه و است طبع ناکره  
 در احوال رحمت شکر فرمانروا حق نعمت خوان بر آن شاکر شکر  
 بندهی بخت بسیاری اقبال بر اعدا دکان بجا گفت و او با جسم  
 کردن شکر معنوی خواند و صدقات و ادرات به اهل استحقاق  
 مقرر داشت شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشیدن  
 شکر صحت بیماران شکر سیه را که از قانون عدل شقای کلی ارزانی  
 فرمودن شکر بیاری شکر و سپاه آسیب ایشان از ستمنا  
 و در ساختن شکر عمارت های عالی و باغهای بهشت آئین مسکن

منزل درویشان و رعیت را از زول خدم و حشم معاف داشتن  
 خلاصه شکر گذاری آنست که در خشم و غضب جانب حق فرو نگذاری  
 و آسایش خلقی را بر آسایش خود مقدم داری **بیت** نیا ساید اندیشه  
 تو کس چه آسایش خویش خواتی و بس سلطان را و قیام  
 در پیش میافته خواهی است از مرکب بر آید و از زبانت کند  
 چون در کمر بست هیچ جا در پیش راندید و کس از وی نشان نداد و خبر  
 تا این نخر را نه شنید و دستور العمل و در کار ساخت **بیت** نیکویم  
 صیقل آینه دل است مقصود هر دو عالم از این بند حاصل است  
**باب پنجم** در صبر و آن شکیبایی باشد بر کار و دنیا قی که اذیت  
 سبحانه بنده میرسد و صبر یعنی نهایت قبول و مرضی است  
 و نه چشمه صبر همین بس که بمضمون آن الله مع الصابرین

الحی

آئین در دنیا با ایشان است به خواهی انبیا و فی الصابرین  
 بغیر حساب مزد ایشان در عقبی بسیار و بی پایان است و خبر  
 که حق سبحانه و تعالی وی فرمود بجهشت او و علی بن ابی طالب  
 که ای داد و تکلف نای تا اخلاق مرا پیرایه و رو کار خود سازی از جود صفا  
 بسزای من کی آن است که صبورم **بیت** صبر تر مر و از زهر چست  
 تا بیا به برادر خویش است هر که در تیر باران حوادث سپهر  
 روی کشد چند روز و ترخت نک امیدش بهدف مراد برسد زیرا که  
 صبر مفتاح فخر است در خانه راحت جز من کلید نکشاید **بیت**  
 کلید در کج مقصود صبر است در بسته آنکس که بشود صبر است  
 چه خاری کوه و چه ویاسی گردون آسایشی که سرگزشت و صبر است  
 در کلمات ملوک ترکستان **و روایت** که افراسیاب مرا مرای گفت



بهشت و سبیل خود و بهشت و شوکت ایشان فریاد می شود و جانش  
 که زنده و محوی که کند مغرور گردید تا وقتی که ایشان را بیازماند  
 بصبر و پاداری اگر چه حکم صبر تمام می آید ایشان را بر روی و سر  
 اعتبار کند **بیت** نه به عوی است قدر و قیمت مرد و قیمت  
 مرد صبر باید کرد و **بیت** که روی یکی از امرای پیش پادشاه ایشان  
 بود شاه با او در مهمتی مشورت می نمود و قصه را کرده می پرسید و این  
 وی افتاد و مر ساعست امیر را می کردند و پیش زمر آلوده خود ضرر  
 می رسانید و وقتی که پیش او انکار می گفت او سر زمر که داشت  
 کار بر او آن امیر مطلقاً قطع سخن و مشاورت نکرد و تغییری در او  
 ظاهر نشد شخص از قانون عقل فایده و حکمت استخفاف نیافته  
 بخانه آمد آن کرده را از جامه بیرون کرد و این خبر پادشاه رسید

مخبر

شکر گشت روز دیگر که امیر بلا زنت آمد سلطان فرمود که دفع ضرر  
 از نفس واجب است تو چه ادویه را از انقباض را از خود دفع  
 ساختی جواب داد که من آن حکم که شرف می گاه چون تو پادشاه  
 بیب الم زمر پیش کرده صبر توانم فرمود و امر که رزم بر تیغ  
 زمر آلوده دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را زاین سخن خوش آمد  
 و پادشاه را این که گردانید بدان مقدار که صبر کرد و مقصود رسید **بیت**  
 کرت چه نوع بی نیست در ره طوفان بجا کرد و کام مرزاسان  
 بر اید **بیت** در رضا آن خوش نویدی است بهر چه از رضا  
 خدا بنده و بیاید و است که تیر رضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا  
 نیست بلکه هر که سر بر آستانه رضا و نیم نهاد و زود بر صدر رسد  
 سرور و سروری نشن رضی الله عنهم و صوفی و مؤمنان این حال

و مثبت الرضا باب الله الاعظم کم کذا تعالی **بیت** تقدیر چندی  
 است تقدیم چه بود و حسب زندگی رضا و تسلیم چه بود و آنگاه  
 کرام علی بنیاه علیه السلام در مناجات خویش گفته اند ای خدا  
 مرا ایمنی که سبب خوشنودی تو باشد خطاب کند که خوشنودی  
 من به وقت بر خست نودی تو از قضای من چون تو از قضای  
 من راضی باشی من هم از تو راضی باشم **بیت** هر که راضی شد از قضای  
 خدا بهره می یابد از رضای خدا **بیت** ای که نور رضا روشن شد از  
 مقدرات الهی روی نه چید با تقصیر الهی الفت گیرد و هر چنان  
 قضا و قدر به رسد به خوشنودی و رغبت تمام در پیرایه مرآتین  
 سبب اندوه و ملال بر آید من خاطر آه مکره و موارده شام و خوش  
 دل کند از اندیشه سر غریزی که بارضا شو کرد و منسج و عیش

باز گوید

با او کرد و خوش در آینه رضای ضعیف با قضا و قدر چه شکوه  
 شیر **بیت** غم در توکل و آن دل برداشتن است از اسباب و خیر  
 نمودن بخت سبب اسباب و طلب کارهای خود از حق  
 سبحانه هر که از خود انجمنای تعالی گذارد و توفیق باو نماید  
 هر چه پیش آید اعتماد بر کرم الهی نماید همکار او بر وفق و نوازش  
 و پرهیز خسته گردد و حافظ تو با خدای خود اندانند که رول خوشداران است  
 لازم است که در هر حال به هم توکل منور کند از روغایات الهی  
 کارهای او را چنانچه باید و شاید بر آورد و **بیت** ای که روزی باو باشد  
 از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز است گفت در  
 دو چیز یکی در ادای نیاز و یکی در توکل بر کرم کار ساز پادشاه بنای  
 کار خود را در این دو چیز نهاد و این دو خصلت با عادت کرد



ناکاه اورا شنید چو پادشاهی کران سپاه بی پایان روی بگریخت  
 وی آورد او نیز پاسبانی که داشت متوجه خیمه شدند چون نزدیک  
 یکدیگر رسیدند و خیمه بر حربه قرار گرفت بی که در روز و ماه مصاف  
 مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز میکرد و یکی را در کن گفت  
 ای حکمت بیاسای که من در دهگاه روز مصاف است گفت کس  
 است که از خدای کرم فرما که از خدا است سرچو خواهد کند و آن  
 سپه کاغذی نیست و در آن سپه کوندا صیاری نه گفت پس  
 تیرا سبب کن منم که قتال را آرد باش گفت که زره توکل  
 پوشیده ام و کار خود توکل اطف حق که دشمنیت ماکار توکل  
 بخداوندگار نماز کند ششم تا کرم او چه می کند علی مصباح که گفت  
 راست سر و دست و برار یکدیگر صفت کشیدند و آتشی از غصه و

انزل جنود الم تر و نه در سپه **صبح** شگفتا میدخی از عکات غیب که بر  
 فی الحال که چشم سپاه خیمه برایت و چتر پادشاه با توکل افتاد  
 عثمان اختیار از قبضه اقتدار ایشان ببرد و در رفته غریب را  
 غنیمت شمرده بی آنکه حسرتی واقع شود و کارزاری دست  
 شمر و شمن کفایت شد **صبح** شفق از شرق انوار برآمد اصحاب  
 غرض را شب سودا سپه آفتاب **شم** و جباران خصلتی شریف  
 و سیرتی مقبول است حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله  
 و سلم جباران فی از دست ابان گفته که ای شایسته من ایان جباران  
 شریک انظلم عالم است اگر صفت شرم از میان بر افتد سپه کس  
 را از سپه کس شرم نباشد منظم جان خلل بریزد و مصباح ضایق  
 از یکدیگر فرو ریزد و اما صفت حیا میکند از که سر کس سرچو خواهد کند

**بیت** صف شکن قلب مناسی حیا است در امن خیل مناسی حیا  
 پس معلوم است که خواص و عوام را از حیا غایبه تمام است و  
 قاب آفتاب حیا ثبات اخلاق را برسیله و خام که حیا بود  
 برافرد بر غمت از میان و در حجابی در میان است از آفتاب  
 حیا است یکی از اقسام حیا حیا نیست یعنی کسی که کار را کرده و از  
 شهرم دارد و چنانچه آدم صفت چون در پشت کند تمنا و دل که بگفت  
 که پوشیده بود ازین آنحضرت فرمود نیست آدم بپ و در سخت  
 شکر است که نیست و پس مرد و خست چنان می شد خطاب رسید که  
 آدم از ناسیک بگری گفت نه بار خدا با از تو چسب که گریزم و گناهان بگریخت  
 اما از خطای خود شرم دارم اگر گناه و بخت شد شرم منی است  
 قسم و بگر حیا است که گریم شرم دارم که خواننده او غفل باز کرده و در حیا

که حضرت

که حضرت حق سبحانه و تعالی به صفت حیا و کرم و صفت  
 چون یکی از بندگان مرد و دست خود را بحضرت رفیع ابرین  
 کند شرم دارد که دستهای او را تنی باز کرده اند بلکه نقد مرا و بر  
 آرزوی او می نهاد محال اگر بر این درونی که باز آید دست  
 حاجت تنی نهایت کرم است که سائل را در نزد خود شرم  
 و بفضل باز کرد و انی چنانچه اخبار آمده که در عهد مامون خلیف  
 اعرابی بود که در شوره زار نشو و نمایا قه بود و بر آب شور و تلخ خورده  
 نه چشیده **بیت** هر یک که خبر دارد از آب دلال منقاد در آب  
 شور دارد همه سال وقتی در قبیله وی قحط افتاد و ضرورت بخت  
 تحصیل نوشه از وطن مالوف بیرون آمد چون از شورستان  
 در گذشت که از شش بر موضعی افتاد که خال پاکش مصالح عزت



بود مقداری آب باران در غدیری جمع شده و محبوب بیا  
 خن و خاشاک از او در ساختن آب بے بغایت صفایافت  
 بنظر دی در آمد عرب هیچ بار آب بروی ندید و بود متعجب  
 پیش آمد قدیمی از آن آب را به چشیده مزاقش عجیبترین  
 و خوشمزه را نمود و گفت که من شنبه و ام که حق سبحانه و تعالی  
 در پشت آبی دار و شیرین که هرگز نعم او متعجب کرد و فیما بین  
 من تا آنکه من اگر غلط کنم خداوند عالم بفرستد و قاصدین بخوبی بزرگوار  
 و چارگی من این آب را بشت بیا و دست ما به صلا نیست که در  
 از این آب را بر داشتند و خلیفه در رکاب بر م و او را نیت قاصد  
 این خدمت من احسانی گفت باید و اولی من بیکت انعام  
 خلیفه از مخطه اربند پس مسکی که همراه داشت از آن آب

پر کرد

پر کرد و راه بغداد و پرسید روی جدار الخواص نهاد و سوز میان اعرای  
 و بغداد فاصله بود که گنج شست و در به خلیفه رسید اعرای  
 معلوم کرد که این خلیفه است و غم شکار و اردوی الحال بر سر  
 راه آمد زبان بدعای و شایخی کیش و مامون بدو متوجه شد گفت  
 از کجا میانی گفت از فلان با و یک اهل آنجا به سبب قحطی و  
 غلاد آمده در مانده اند گفت کجا میروی گفت بر که و تو می ایست  
 تنی تم بلکه تحفه دارم و پدید آمد دم که دست از روی و سج  
 کس در دنیا بدامن وصل او رسیده و دیده تنای هیچ نخل  
 جنود جمال او ندید خلیفه متعجب گفت بیا و راجه دار  
 اعرای مسکن آمد پیش او روه گفت ای خلیفه هذا الجانی  
 آب بشت است که کسی ندیده و به چشیده آب مکر و مره

شاخ نبات و در مژه مشیر و آب حیات مامون بر کعبه افروز  
 که تا جامی بزودی از آب بیاد آتی متغیر اللون و کبریا را کج  
 ز دست مسک اعرابی در وی انز کرده رنگ و بوی او تغییر یافته  
 خلیفه از آن قدری چشید بغرست دریافت کرد که صورت  
 و اقدار چیز است شرم کرد و رخت خاک که پرده از روی کار او برد  
 گفت ای اعرابی راست گفتی این آبی عجیب و شریقی غریب  
 اینرا هر کس نتواند پس رکابداران فرستد و گوید که آن قبح آب  
 در مطهره خاصه ریخت و سنگ را در زانوینداخت و در محافظت آن  
 آب باغذریاوه از حدی نو و پس روی باغرای کرد که تخم زیاده  
 پسندیده آوره و حاجت تو چه چیز است گفت ای خلیفه مردم  
 از خانه و بی خانانی و معرض تنفد امید بفضل خدای بکرم تو

صغیر

خلیفه گفت تا من را و نیاز حاضر کرد گفت ز ما را بر کبریا زمین  
 جا باز گشته روی بطن خود را اعرابی زر گرفته بر رخسار  
 یکی از خواص پرسید که حکمت در این که کسی را از این آب نشیناند  
 و اعرابی را از زمین موضع باز کرد و اندر چه بود مامون گفت  
 که آن آبی بود بعبایت ناخوشوار و بد مزه و بد بوی اما نسبت  
 به آبی اعرابی که بدان پرورش یافته بود و او را آب بهشت میخوانند  
 یکی از شاقه روی از آن بخوردی اعرابی را علامت کردی و طعمه  
 زدی و آن پیچاره متفعل شدی اگر او را بشکند اندم بارشاید  
 پیشتر میرفت و آب و جلد را میسوزاند از آن آب لطیف می  
 چشید از آوره و کرده و کرده و نخل زده می گشت ما شرم داریم  
 که یکی زده ما آید و بسید از کرم ما توقع نماید کرم خجالتی بر صفه



حال نوشته باز کرد و دست بی را شرم میاید که سایل خجل از  
 در که او باز کرد و دستم دیگر چایا ادبست یعنی با آنکه علی باشد  
 که بحسب شرع و عقل ارتکاب آن ممنوع باشد و چایا ادب آنرا  
 از اشتغال به بار و چنانچه نوشید و آن در خانه که کل ترکس بود  
 با کثیران از زنان خود مباشرت نمودی گفتی که چشم ترکس به  
 چشمهای نکرده می ماند و بحقیقت این صورت که از نوشید و  
 واقع شده حیانت زیرا که حیای آن است که ناشی از ایمان باشد  
 و او آتش پرست بود و بصورت او است که رعایت چون  
 اسلام مثل این صورت مرغی از اندان حیای ادب باشد  
 دل که پرواز و صف حیای شود آینه نور خدای شود و  
 بی شرم پسندیده نیست در نظر عقل خود آن بنده نیست

باینهم

**باب ششم** در عفت و آن استرازا باشد از ممرات خصوصاً  
 از شهوت حرام این از جملة کارم اخلاق است بزرگان گفته اند  
 که آرد و دوست دارد یکی ملائکه که بدان نسبت مایل است  
 بعلم و عمل و دیگر با بهایم که مناسبت با حرص اکل و شرب و بجا  
 و شرب عقل است که تا می توان قوت ملکی را زیاده کردن و قوت  
 بهیمی پس چنانچه از ملائکه بهره داری از بهایم نیز میگذرد و خط  
 بهایم که ملائکه بگذرد پس هرگاه حرص خوردن متونی شود  
 آدمی از حلال حرام فاسق کند و هم چنین غلبه شهوت میاید  
 کجاست و مفاح اختیار نماید پس عفت عبارت از آن است  
 که بوقت آنکه شهوت غالب کرد و عنان نفس را باز نشیند  
 و امن تمت را بلوث حرام دارد و جز بوقی شرع بر این

صورت اقدام فرماید و نظرا علیهای ناشایست بستاند  
در نمای خیر و صلاح و طیر و زری و فلاح بروی کشاده کرده  
چون پادشاه به عفت عفت آراست است سرای عفت  
فسق و فجور از عرصه محکمت و رشوه و غایب عار و بدنامی بزرگ فرزند  
کس نباشد عفت آنجا که رایت افزاید اول و دین را تمام نماید  
نفس از او نیک خوار و ناز شود و مروج مقبول گردد کار شود و الهی عفت  
که این شاهزاده که مکار عالی مقدار را که از بخت دولت برخوردار  
دارد است **بیت** روی خوب است و کمال مستزاد و این بخت  
لاجرم حمت پاکان و عالم با دوست **بیت** هم در ادب آن بستاند  
نفس است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده خود را  
مردم را در پای محرمت نگذاشتن و آبروی خود و دیگران بخت

حقیقت

حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال متناهی حضرت رست  
پنای را نماند که ادب کامل او است چه در کتب خانه ادبی  
فاحسن تا و بی کسی مانند او ادب و معذب نشده ادب آموز  
او بی که او ادب از حضرت خدا آموخت از کسی خوان سبق  
که در همه حال سبق از لوح کبریا آموخت ادب از همه کس نیکو  
خصوص از طوکن جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هرگاه ایشان  
بر جاوه ادب استقامت و رزند پس امور بخت منظم گردد  
و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مینماید **بیت** از خدا تو اسیم  
توفیق ادب بی ادب محروم ماند از فیض رب ابرار  
بر نو رشت این بخت که در ادب معصوم پاک اندک است اکابر  
گفته اند بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه را واداد تمخیص



پادشاهان عالم را دست در اختیار داده که سلطان روم  
 پادشاه مصر طرح مواصفت انداخته هم دختر او را به پسر خود  
 خطبه کرده هم دختر خود را به پسر او عقد بست و صلب سل  
 رسائل از جانبین متواصل گشت با اتفاق این دو صاحب دولت  
 سرد و ملک یکدیگر را پستی پذیرفت در امور جزئی و کلی  
 برای یکدیگر نو نندی و بی شورت و تمسک هر دو هیچ مصلحتی  
 نفرو نندی روزی مکتب بقصر روم پیغام فرستاد که پسران  
 حیات همه زنده کافی بعد از وفات بزرگ حیات ایشان باقی نماند  
 مانده زنده است کسی که در دیار شش مانده خلفی بیاو کارش  
 پس تمت برانظام حال فراغ احوال ایشان مصروف بنای  
 غنایت بصوب جمعیت و سعادت ایشان معشوق باید ساخت

نیکو

من بجهت پسر خود چندین ذخایر نفاس و برده و ستور و شیا  
 و عتقا میگردانم از انظر رای جهان آرای آنحضرت  
 در حسن است تمام بر حال پسر خود چه اقسا فرموده است چون  
 این پیغام سمیع قیصر رسید بتی فرمود گفت مال یار یوفا  
 و محبوبی نباید از زده حسابی نباید گرفت بشاع فانی و نیای  
 خرقه نباید شد من پسر خود را به جلیه ادب پرست تمام خوانم  
 بکارم اخلاق برای او خیر و نهاده ام مال البته در عرض  
 فنا و زوال است و ادب این از تعمیر و استقال چون از بیک  
 رسید گفت که راست میگوید ادب خیر من ادب است از  
 کج قارون بود افزون تر بیکت فرمودن بود بزرگان کردند  
 پروای مال که اموال را مست بود در زوال عنان سوی ملک

اوب تا قند که نام نواز اوب یا قند باب **دوم** در علوت  
 در حشر آمده که ان الله یحب معالی الامور حی سبانه نعم  
 مردم بند نیست را دوست میدارد و اعمال بزرگتر نظر قبول  
 می سازد و رفعت از جسد یا محنت بند چو بندی دارد که جدا  
 ایشان از یکدیگر محال است مرغ محنت چو بال کبشای عزیز  
 اقبالش آشیان باشد پیش چو کان محنت عالی که شیر کوی  
 آسمان باشد سلاطین یا محنت عالی شکاری کافی میوه  
 وافی هرگز از ایشان محنت پیشتر است بدم شوکت از یکدیگر  
 پیشتر است محنت بلند و اگر نرود خدا و خلق باشد بقدر محنت  
 توان اعتبار تو یعقوب یث را در میدان جوانی یکی از پیران  
 قبیله گفت که خواهرم تو کفر است چه در این سن که دوست

بمقام

بمقام استیلای شوکت و غلبه شمت و توانی راست کن  
 تا از برای تو گردید از خانه واده بزرگ بخواسم یعقوب گفت  
 که من خوش کرده ام و دستان او ناه است پر کفست  
 عرض کنج بی بی محبت از عروس نشان ده که بدکم کیست  
 بنامه رفت و شمیری بیرون آورد و گفت من عروس شرق  
 مغرب یا خطبه کرده ام دستان من این تیغ جوهر دارد این شمشیر  
 جوشن که از است با محنت یک پیچ کیر استیز نیست مهر  
 عروس هکت به ارتعج تیز نیست و هم در انیمعی گفته اند عروس  
 آن مرد و کما گرفت که اول از کهنه واده کاهیش در زمین  
 این بیت مشهور است عروس هکت کسی در برش بکیر و چست  
 که بود بر لب شمشیر آید از ننداده که در آن ایام که اسکندر رود



خواست که رایت جهانگیری در سرحد روم بر غایت ضبط ممالک  
عرب و عجم برادر و رکاب نمایان بجبهت تخییر بر در عالم حرکت  
و بدبختی اندیشه بان بود و ملوک خاطر رطاطالین حکیم زیر  
او بود چون علامت قدرت و نشان حیرت بر جسد حال و ناصیه  
اقوالش ظاهر و دید گفت جهان اسباب دولت میباشد  
و خدم و حشم در موقوف بندگی و فرمان بر واری ستا و فرزند  
و ملک متوفی بر صفت استقامت آراسته و نهال و انبساط  
استقامت پیراسته اقبال که موافقت بهر جا و جلال شانه  
عالی بخت کاری نشسته و انصاف ضمیر او و توفیق خاطر او سر راه  
چیت اسکندر جوابد که تا فلان میکشم عرض جهان محض است  
حاکم گفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای این مقدار ملک

سوار شدن تو بر تصرف و تخییر آن نمودن **ب**یک گزای آن ملک طول  
و عرض مفت اقلیم که من نیست تخییر آن سوار شوم سزار عالم اگر  
آن بود سوزنم است که من اعظم تصرف بدان ارسطو فرمود  
که کم نیست شکلی که ایالت حکومت این مایه جهان نالایق است  
بند و نه و نه و نه است از حد است عرصه ملک ایدر باران حکم کن  
چنانکه بضرر بیخ جهان سوز ساحت سرای فانی را در قید ضبط  
میرا سبب برکت عدم عالم افسرد و رکعت سعادت باقی هم در  
قبضه اقدار تو آید تا این نقصان برکت آن کمال قافی پذیر این یک  
بزیب آن بسیار رونق گیرد و ملک عقبی خواصکان حشرم بود  
زان ملک صد عالم بود و چه کن تا در میان آن نشست عرصه عالم تو  
آید بدست اسکندر بدین سخن تنگی یافته بر حکیم آفرین فراوان

وامر شاه بانه عقل و علی و دوی شای اسکندر بجای شای  
پروازی کند که جای جایانش باستان بریزد و نیامش و نیاید  
تو باز ساعد شای باستان منکر شای منت خود را بلند و پرواز  
**باب** از عزم آن پیشرو قافل مراد است و کفایت کننده امور بهمان  
سپح کس را از سلاطین جد و عزم در دست تمام تسخیر کند که بقصد  
اقدار در نیامده و بی گناهی طبع بر سر برشته باری و سجد جلاله  
نرسیده و بعزم در دست و سبی کامل کس را نشود و مراد حاصل غرض  
درست آن است که چون ممکن بقصد کاری کس نبندد و بهمان  
اشغال نماید هیچ مانعی منقطع نکند و قهوه و قهوه بر عزم خود و تر  
از تکلیبی پرسیدند که عزم ملوک در چه محلی سکوی نماید و در چه  
میان فرمود که در وضع ادای محکمت لغایت پسندیده است

سرکاه که پا و شاه از روی توکل فاذا غنمت فتوکل علی الله پای  
کتاب غنمت آرد به آینه شکر فتح و غنم و اسبه باستان قبایل او  
متوجه شوند زیرا که عزم در دست نشانه غلبه نصرت است **شیر** چه بعزم  
در دست پای کند در کتاب : دل کند خضر را در قفس اقدار  
یکی از ملوک بکل خوردن معتاد بود و چند امه حکما و اطباء او را منع می کردند  
و مصرت آن را باز می نمودند که از آن کار باری آمد و روی یکی از  
اطل الله بدین او آمد و را بغایت زار و زاری یافت و رخسار را رخسار  
او را بر غفرانی دیدن با تاب و توان او در عهد ناتوانی گرفتار شده  
صورت حال را استفسار نمود سلطان حقیقت را قضا نمود  
که مرا از عزم خوردن گل پای حیرت در کل است و دست حیرت  
در دل درویش فرمود که چون میدانی از این محضره تو میرسد ترک



آن را شنیدی گفت چنانکه جدیدی که نام خود بر نیامده و در پیش گفته  
این غرض من عزت الملوک کما است آن عزتی که با همه ملوک است  
که هیچ نوع ایشان را از آن باز نمی شود و داشت پادشاه را از این  
ستار شده غمزم که در بر آید و هر که غمزد و برکت عزت از آن  
خلاص کرده عنان غمزم به جانی که بر تاج مکن دست تر از ذن  
خود راست کسی بنیل مقصود و ره نیاید مگر سعی تمام مگر غمزم  
درست مرا که پای طلب در طریق غمزم نهد و تحت کا و جز که در  
بحر غمزم **بسیار** و جد و جهد به سعی کن و است و **مطالب**  
و جهد و بیرون است در کتاب مقاصد و آثار جد و جهد  
از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان است این مخت  
تابع است باشد هر چند منت عالی تر و جد و جهد و طلب مقصود

بیشتر واقع شود باید که مرید مبتدیان را تحمل مشقت نترسد چه  
حال از دو بیرون نیست اگر مجید و امن مقصود بدست آید  
و اگر در حجاب توقف مانده نغمه ای بفرماید و اخراج است و علامت  
طلب خاص و آنگاه بر حصار می رود و لایح و طلب که او را بر می  
آید سخت جبهه و در نیام عذر من باشد بزرگان را پسندد و امثال سنگدوار  
که روی که جبهه بر میان بسته شود و از نو و خالی که نقل آدمیان را بر آید  
غیر شده و دره و بر میداشت بطرف دیگر میرفت مرغی بر او که در کرد  
شخصی دیگر ضعیف و نحیف بنشاط تمام و جدا لا کلام از مریدان را بجا  
می آورد و گفت ای ضعیف تر و نحیف پیکر این چه کاریست که پیش من  
و این چه می است که در آن غرض کرده و زبان حال بکشا و گفت  
مرا یکی از قوم خود نظری است چون طلب وصال او کرده و مرا این طری

پیش آورده که اگر سر وصال مرا داری قدم در نه این توده  
 خاکه از این راه بره احوال مستعد این کار شده ام و می خواهم  
 بدان شرط نمایم و از عهد آن عهد بر آیم هر چه گفت این گمان که میری  
 بقدر آرزوی تو نیست و این گمان که یکیش بقوت بازوی تو نمیرد  
 گفت من از غم این کار حسرت گرفته ام و قدم به وجه پیش نهادم  
 اگر ان پیش برده ام غدا راه الامتداد هم خوانند و داشت **مستوی**  
 من طریق سعی می آید بجای این انسان الامتدادی و این مقصود اگر آید  
 بگفت از غم ندانده و مانند بر طرف و رنشد از جسد من کار نمی آید  
 اندران عهد و ربا شوم و السلام آورد که فریدون را و مبادی ایام  
 سلطنت که ریاض حسین دولت در ریاض سعادت و میند  
 و ریاح شاه مانی از مصب کامرانی و زمین اندیش تسخیر بعضی ملکات

که در غم

که در تصرف بعضی از متقلبان بود و بدین کفایت نفس اگر چند گشت  
 ولی جهان بر تیغ کفر من نیست عالی است این معنی را با ارکان  
 دولت مشورت کرد و جمعی گفتند ای ملک مکی داری اگر است و می  
 تحمل از خود است مبنی بهت عبارتند از کج خلق و آتش تشویر برانده شدن  
 صواب نیاید از آنچه است متنی بر دار و انتخاب مخاطره را فرمودند  
**بیت** و فراغت کوشش و لذت که نیست آرزو را پس پیاپی  
 پیوسته دیدن گفت قناعت مقتضای طبایع بهایم است و  
 نشستن در کنی از اقصای دانات نیست است که سلطنت بنایست  
 سرگردان نیست آسائست از نشستن کجا بر آساید سرگردانست اینجا  
 بانی است **و در** که مکی پسر خود را بر حوضی فرستاده بود و خبر آمد  
 که ملک زنده و راه زنده خود را از بر بیرون میکند و دو شب را در



یک منزل خیرا قامت می زند بدید و نوشت که ای پسر حق تعالی که  
عزت را گنبد کلفت و شقت را با او قرین ساخت فلان را  
که خلق کرد آرام و راحت را با او موافق گردانید که غمت را بملوک  
و او و عدت را بر بنیاد حظا شاه غمگشت است و قسم دیت  
امن و استراحت این مرد و بخش و یکجا جمع نشود الا بر مراد و شاه  
باید که اسایش را حرام و دوای نایب راحت را بر رعیت کند که اگر  
چنین نکنند با استراحت می باید ساخت و از غمگشت عراض نماید  
نموده لذت شای توراپس راحت و کرم جو یعقوب بیست و بیست  
حال خود را در محکمه افکندی و خطای گلی را مرتکب شدی از آنکه  
نفس را رخصت بودی و از کشیدن شقت یک نفس نیا سوزی با شما  
افکند تو مردی هستی روی کروان توراپس این چاکشیدن

10

و توفاعا در قباب هلاک افکنند چیت گفت مرا درین شب کید که  
عمرم نوزده را در اصل حق مست در وی صرف کردن و روی تو به  
پیش که در آن شکر کید بسیار باشد و در آن جد و راست جد من بیا  
آنکه خود را بر تبر برسانم که از بنای جنس من کی با من شکر کید بنا  
گفته این معنی است صعب و کاری بسیار مشکل است گفت  
من دانستم که شربت مرک چشیدن و بار فکاشیدن فی است اگر  
و بار بلندتف شوم بهتر از آنکه در مرتبه پست میرم و اجبرم بدینا  
جد و جند بدان مرتبه رسید می باشن جده جند و کار و امان طلبت  
کن از امر پسیر که دل بدان گراید که چو کنی به شایه چنانچه جده  
بنای من بر کی تمیز باید بضای حفت که بطالت و کسالت است  
اساس دولت و شکست در مسرعتی شکستن کنی را از ازل حاضر مال

اگر وند که سبب زوال ایالت و استقلال دولت شما چه بود و جواب شد  
 که شراب شب و خواب باده یعنی کاشی بجا بکشد خود سپهر و خیم  
 از کسالت رسم جلالت بر انداخته تمام لاجرم سفید اختیار نماید و اگر وند  
 زوال غرق گردید و کشتی امید بر ساحل مراد نرسید بنای دولت  
 خود آن کسی خراب کند که شام می خورد و باده و خواب کثرت  
**سیر** در ثبات آن پایدار می باشد در کفایت صفات و صفات  
 بر دفع مکاره و ملمات و فی الحقیقه ثبات شهرت یا من در بکاست  
 هیچ فایده علاج و نجات و هیچ زهره را از طمأنینه خلق بصفت  
 ثبات اقتدار و استواری نیست که ملک راست چه ثبات باشد  
 بر رعیت من و آن برادران وضع و فتح متروان بد کرد و اگر وند  
 خاص عام روشن نکرد و چشم و خدیم سر بر خط اطاعت نشاند

و اهل بنی و شش از سواد و عصیان و عناد است از نغاید پس ملک را  
 بر ثبات است ظهار راست و ملوک را از دولت باشد از سر گرفت  
 انشای از کوه سر ثبات و اقدار بگذرد از صرخ ثبات ملک کفایت  
 که هر که خواهد اساس سلطنت او را از اندام این باشد باید که بنای کار  
 خود بر ثبات و قمار کند و بنای کار بر ثبات و این باشد که  
 بنا که بر اصل است باید از شوهر و ثبات هم آنت که از راه  
 در و ش خود بداند هیچ مهندس روی بگر و انداز طریق و رسم  
 خود بوسه سپهر موسوس انحراف نور زد که در دست بنی بجا  
 جزو طریق ثبات روی نمی نماید چنانچه حکیم آبی سر مایه در زود و در  
 نجات مدان هیچ خلقت جز از ثبات مدان میل واری بر  
 و جات در معانی ثبات و رز ثبات نشانه ثبات و حیرت



یکی از کز و سرکار بکشید شروع نماید تا تمام آن بر دهنه استقام لازم دانند <sup>۱۱۰</sup>  
 که او بشیر و این از قیصر و هم پرسید که بقای پادشاهی در چه کیفیت  
 سرکار کار می رود و مکره و دام و سه و منی که بدان امر کنم تا تمام رسام و قهر  
 و من و مکره که کجای یونان بمن افزوده اند هر طرح که افکنی بپر و نا  
 جیدی بکن تا تمام کرد آن یعنی منی که بر من و از من باید کرد و گنگون است  
 علامت و دویم آنست که منی که بر زبان او جاری شود تا ممکن است بشنوی  
 آن حکم کند چنانچه در تاریخ مذکور است که روزی سلطان محمد در  
 میدان غریزین گذشت تا لیدر او دید که سکنی گران بر داشته بودند  
 حارثه ای بر و در برون آن سنگ و پنج بسیاری کشید فرمود که  
 حال این سنگ را به حال آن سنگ انداخته و آن سنگ را آن میان  
 افتاده بود و اسبان چون نظر بر آن کرده میزدند جمعی از خواص

بوقت فرصت بعضی رسانیدند که فلان حال بر امر عالی سکنی کرده  
 پشت داشت و میان میدان انداخته اسبان از آن هم میکنند  
 و کسی بخیر آن حال از بر منی تواند داشت اگر فرمانده از بر داشت  
 خالی نماید سلطان فرمود که بر زبان ما که شد که نه اگر کوچه بر و از مردم  
 آن را بر لبی ثانی با حل است که پشت است که که جانها با شش مثل  
 که آن پشت است تا آخر عمر سلطان در اینجا افتاده بود بعد از وقت  
 بجهت مرعات سخن او یک چاکس از او لا و او بر نداشتند **ت**  
 سخن شاه شاه مرغان است بهمه حال پاس باید داشت **ک**  
 نقیض آن ظاهر نماید که از بلوغ دل گاشت **باب چهارم** در عدالت آن  
 شخص است ملک آراء و معایست تو را فرمای ظلت زدا حق سبحا  
 و تعالی در این صفت فرمود یا مکرک بالعدل و الاحسان عدل است

که در اطفال و مان و مند و احسان نکرده رسم را حتی بیکر محمود مان نمند  
 در جنبه برآمده که یک ساعت عدل پادشاه و پادشاهان طاعت زراست  
 از عبادت شش ساله زیرا که بجز طاعت بجز عبادت زنده و غایب است  
 بخواند عوام و خرد و بزرگ و مسل کرد و مساجد ارباب و دولت  
 و مصالح و مکت و مکت بیکر آن قایم و قیام شود و عبادت عدل اند  
 حساب منور است از حقیقت منور است از حقیقت منور است از حقیقت  
 و اینان شد که چنانچه انکه از او و انکه در حقیقت عوام و مکت  
 را بجای آورده و بزرگ و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت  
 سرفراز کرد و مست عوام و مکت کرد و عبادت و عبادت  
 اقتدار و اشرف و مکت و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت  
 ای مکت شرط و ای چنانچه و نیست طریق است سلطانین و شهبانین

که با خیل چشم غریب مانی تیره ایشان در این راه و در راه و در راه  
 تمام دارد اگر باندک ملازمی تو جبهه مانی خطرات بختی تصورات  
 و دیگر آنکه سلطان در بلد حکم جان دارد و جبهه و قی که سایه و دایره  
 حضرت از عبادت رعایا و روش و مسج و مرج و پادشاه تمام هم  
 خواص و عوام و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت  
 منور شود و حکم که ثواب جبار و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت  
 کردم و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت  
 چنانچه باشد و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت  
 بروی خود بسته و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت  
 و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت و مکت  
 بختی کامل توان رسید پادشاه از صدق و مکت و مکت و مکت و مکت



در خدمت درویش رفته و در شاهی سخن فرمود که مرا از روی چه خبر  
 سر بر زده است ارکان مکتد وقت صلاح و توقف می بیند و سیمای  
 افق که نزاع بسیار است چو شود که ثواب یکدیگر را پس فروشی تا ثواب  
 رسی و من توانی درویش گفت که من ثواب هر چه را از تو میفرستم شاه  
 گفت که هر خبر آنچه گفت مرا کامی کد بود داشته ام به نام دنیا و مرچ  
 او است سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار آنکه گفت در خدمت  
 من پیش این حبس است قدم نمی شای پس چگونه تو نام خرید و بزرگ  
 تقدیر بسیار چه در خیال پس کونه توان گذرانید و در پیش کش من  
 جهانی من پیش تو آسان است پادشاه گفت چگونه گفت در خدمت  
 من غلوی که عدل کنی ای کس است من که با او خواهی پروازی ثواب آنرا  
 جوی خوش تامل ثواب آن شصت پنج خود را تو به چشم و سوسه و ضرر خود

بسم

باشم و در این سودا سود کرده باشم پس معلوم شد که سلطان را بعد  
 اقامت فراغش و سخن بی هیچ طاعتی واجب تر از اشتغال به جنگ  
 بندها که خدا و بصفه لغت زیستن نظر عدالت در بندها که جنگ  
 بزرگین نیست چه اگر حمایت عدالت باشد و ارباب قوت و شکست  
 و ما را از ضعفها بزرگ چون به عطاء لاک شوند و غنیمت و اقویا بر جانی  
 چه معیشت خلایق یکدیگر باریب است و نظام احوال مرد و زن  
 بعد از ممکن نیست عدل نوریت کرد و مکتد منور کرده و در پیش  
 آفاق معطر کرده عدل پیش آرد و مرد و دل درویش بر آرد تا راجع  
 مراد است معتر کرده و فضیلت عدالت همین بس که عادل محبوب  
 منور و مانست اگر چه از عدل او فایده مردم نرسد و باشد و ظاهر و پنهان  
 محبان با نیت اگر چه از ظلم ضرری بر ایشان لا حق نشاید و صدق

این حال و مقباس انتقال قصه نوشیروان عا دست و حجاج ظلم  
 با وجود آنکه نوشیروان کافر بود و آتش پرست و حجاج بر فراش  
 اسلام زاده صحابی تابعی بود و دیده هرگاه که نوشیروان بیا کند  
 بر او آفرین گویند بسبب عدالت او چون ذکر حجاج گذرد برترین  
 گفته بود اسطو ظلم او دادگری شرط جهاندارست و دولت با  
 نیکم آزار است حکمت از عدل شود پایدار کار تو از عدل کبر قرار  
 هر که در این خانه شبی را کرده خانه فروای خود نگه کرد و آورد که  
 عبد الله طاهر سر خود را گفت که با دمی دولت و خانه و آن مالکی باشد  
 پس در جواب گفت ما و ام که بساط عدل و فراش انصاف گسترده  
 باشد تا پای پادشاه بود بر بساط عدل بر شرف او نهاده  
 بود تاج سروری چون دست از آستین تعلق کند برون باشد

بزر

نصیب کردن او طوق بر بری و اخبار آمده که پادشاه سایه لطف  
 خداست و زمین که پناه می گیرد بوی سر مظلومی و مقرر است که  
 هر که آفتاب رخ آفتاب رسد خود را بسایه ستراحت میرود تارنج او بر آفتاب  
 تبدیل گردد و چشم چنین مظلوم هر که از آفتاب عزت و شرافت  
 ظلم بخت آید پناه بسایه آنکه عبارت از پادشاه است انجانی  
 تا اگر گفت پیدا و طالعان بپرست آن طلیل امن و امان آسایش  
 نماید شاه عادل سایه لطف حق است هر که دارد عدل  
 مطلق است خلق را در سایه خود جای دهد و ز شرف بر شرف  
 گردون پای نه عکاکند عدل سوت نگاه داشتن است میان  
 خلق یعنی که بر سر هر کوی سلسله سازند و سر خطایفه را بر پایا و نگاه  
 دارند خدام سلاطین و امسل چهار گرد و سندان را علی شمشیر چون



امرا و لشکریان و ایشان بشا نشینند و اهل قلم چون در آن کتاب  
 این کرده بشا بداند **سیم** اهل معاد چون تجارت و مشغولات ایشان  
 آید **سیم** اهل زراعت ایشان بشا بداند خاکند پس هم چنانکه از غنیه  
 یکی از ارکان چهارگان دیگر می مزاج خلق تبا شود و بعدیک  
 کرده از این اصناف چهارگان دیگر می مزاج ملک روی پست  
 آورده صلاح عالم نظام نمی آید و منقطع و ناقص گردد **سیم** سرکیر از خلق  
 مرتب است پیش از آن و در باقی تعیین اگر کسی از خدمت خویش درگذرد  
 قضا حنیف از دنیا روین سرکسی را بجای او بشان برین است  
 بجای خویشین آورد و بیکه کی از اهل در مجلس یکی از خلفا حدیث  
 روایت می کرد که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق میشوند  
 و اجسرای ایشان از یکدیگر نیز و خلیفه گفت مراد صدق حدیث

نبوی شایسته و بی نیت اند و عینه دارم که نوشید و آن را بدینم که  
 فی الواقع مظهر عدل بود و بر زبان معجز نشان آنحضرت گذشت که  
 من نتواندم در زمان ملک عادل پس عنایت مداین کرده چون  
 رسید فرمود که خمد نوشید و از آنکجا نهد و یکباره در خاک خوابید  
 چنانکه شخصی در خواب باشد و صد انگشتی در دست داشت که  
 بهر یک پندی نوشته بود و اول انگشت با دست و دشمن بد را که در **سیم**  
 انگشت کار با مشورت خردندان شروع **سیم** انگشت رعایت  
 رعیت را منسوخ کند از روایت دیگر آورده شده که کوی در زیر  
 سروی آویخته بود که در آن نوشته که هر که خوابد ملک وی بسیار  
 شود و کوصفت عدل را بسیار سازد خلیفه فرمود که آن پند را آویخته  
 و آن خاک را بخطر آورده ساخت پوشیدند نقل است که در آن

و خدیگی بازند مای خدیقا جازت سختی نودند بعد از رخت فرمود  
که عدل را خاصیتی است که بعد از وفات ضرر حال را کم کند  
عادل باز میداند اگر عادل بعبادت اسلام مستعد باشد چه  
که در بعضی ضررانش را از او باز دارد و خدیقا این سخن را نیز پسندید  
فرمود که هر ذیل اینوصایا ثبت کنند عدل در دنیا عفو نامت کند  
و قیامت خوب فرجامت کند اندر این عالم معظم سازد و دست  
به آن عالم دمی تواند از جمله ارکان عدل اصناف اکرام دایم خواهد  
یعنی که کوشش بر چنین مظلومان کردن در روی عاطفت بسیار  
ممنات ایشان آوردن از انکه بسیار که نیند به ننگ نیاید زیرا که  
پادشاه حکیم طیب عاقل را دارد و مظلوم بشاید پادشاه است  
میخواهد که تمام احوال خود پیش حکیم باز گوید پس اگر سخن میاردا

بگفت

که شش کند بر حقیقت مرض او مطلع شود بی اطلاع بر مرض و تشخیص  
چگونه علاج مرض را توان کرد و تپستی منت یارم حال دل از تو  
چه بنیان دارم **آورد** روزی یکی از بزرگان حال خود باز گفت که  
نگر و دیگر باز گفت اتفاقات نمود سپهر بار عرض کرد گفت چند  
در و صبر میدی گفت سرتونی در و یکبارم بزرگ را خوش آمد  
ساجدش را اگر **بیت** سر بر آه روی بدولت پای مروی کن بطف  
دست دس و اوت خدا افتادگان را دستگیر کنی از سلاطین  
بزرگوار پسید که میکونید چیزی را از کوتیست زکوة سلطانیت  
جواب داد که زکوة پادشاهی و جهان داری است که اگر برای مظلوم  
داد و خواستی نماید مطلق حاجت خود را عرض نماید سخن او را اصناف  
و با او بدار او را و مواسا سخن گوید جواب دشت بازند پادشاه سخن گفتن با



ضعیف و فقرا را رها کرده که مکالمه با خوروان انضصال بزرگ است  
 چه بر حضرت سلیمان علیه السلام در مکه بسلطنت و شرف بود  
 سخن بود ضعیف استماع فرمود و نظر کردن بدو ایشان بزرگ گشت  
 سلیمان بدان حشمت نظر میکرد و موران را آواز میگفت و شامی را در  
 چنین روز و عدل آراسته و سال احوال و نصف نصف پیر  
 دستم را زین عدل را سودا و از خدا راضی و خلق خوش و از  
 ناکاه و آفتی بر جس سعادتمند و راه یافته گزافی در کوشش او پدید آمد  
 ارکان دولت را جمع کرد و چنان در یک بیک است که همه حاضران بر  
 احشاش بگریه در آمدند از برای تسلی او حیلها را بجهت و تدبیر  
 کردند ملک فرمود که شما کان می برید که من بر قوت حس سمع میکنم  
 چه میدانم که عاقبت کافرت و در خصوص رتبی خواست را دریافت

هـ

پس بر بطلان چنان سپید و خردمند پراگنده و کین شود اما گریه  
 من از برای آنست که ناکاه مظلومی و او خواستی او را بکارگاه فریاد کند  
 و صدای استغاثه او بگوش من نرسد و او محروم باز کرد و من  
 عذر اندوه گرفته باشم اما در این باب گلری کرده ام بفرمایید  
 تا در میان ما وی کند که کسی غیر او خواهد جان من سرخ پوش نماید  
 علامت بر حال مظلومان اطلاع یابد و ایشان را بد جسم و  
 مظلومان بد مقصود و محرومان برادر وین و دنیا را بدین و او و شش  
 محرومان را بر یار و دیکر بیک و او که داده اند و بفریاد مظلومی که سینه  
 از حقوت محضی برات نجات گرفته اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان  
 ملک شاه سلجوقی روزی برکت رزنده رو و شکار میکرد و زمانی حجت  
 استراحت و مرغزاری فروه آمد از ملازمان او خلایعی که حجاب

خاص او بود و بدی و اعدای وی و بد که بر کار جانی میبرد و غم و دوا آن  
که وقتیکه شد قدری گوشت از وی بخورده آن کار از غم زده بود که  
معیشت او با چهار تیمیم که داشت از شیران که حاصل میشد  
پیر و زن از اینها قوت میبرد و از شدت زخم و بی خبری که چون بحال خود  
رفت بر سر بی که گذرگاه سلطان بود نشست تا که کبره و است  
طاهر کرد و دید بر نه است و همان مرکب شاهر که گرفت همان غلام  
بر آورده خواست بر او زنده و منع نماید که سلطان فرمود که بگویند  
و چهارده می نماید تا به تیمیم که نظام جدید است و در آن روز است  
پیر و پیر و زن کرد که سخن گوئی پیر و زن بگویند که گفته اند از غم و غم  
باشند و خیره و زبان از زبان کیشاو که ای پسر سلطان کرد و او  
سزین پل آینه رود غمی جبرست و جلال احدیت قسم است

که در

که در سربل صراط انصاف خود از تو است تمام دست صحت  
از تو بردارم بکنند اندیشه کن که از این دو سربل کدام را اختیار  
نمایی انصاف خود و دامن امر و زنده اندی به از آن بود که بشنا  
سلطان از مهابت این سخن پیاو شد گفت زینهار ای مادر مرا  
خداقت آن سربل نیست بر که که بر تو قسم کنم و تا و تو را از آن  
بستانم پیر و زن گفت ای ملک همین غلام که در حضور تو ایست  
و تا زنده غمایت بر سر من کشیده چشمش مرا مکرر ساخته است  
کاو می که معیشت من و قیام من از شیران بود که شکر کباب کرد  
مکت شاه بنبر و تا غلام را سیاست کردند و عرض یکت که و قضا  
که از حلال ترین و جی بد و دا و ند بعد از چند که که سلطان وفات  
کرد و سنو پیر و زن و جیات بودیم شبی به برشش آمد روی تیار بجز



آنکه که رو گفت ای بخت تو در این خاک است و قتی من در مانه  
 بودم دست من گرفته و حالا او چاره است و شکری که کن  
 من چاره بودم با عجب نری محبت خود بر من بخشید و این بخت  
 چاره است تو با قوت غایت تو را بر پیشانی یکی از عباد و ملکات  
 و قتی در خواب دیدم که پرسید که شد با تو چه کردی گفت که عای پریشان  
 و او خوابید و من غمیدم و از پنجهل عقاب محبت خلاصی ممکن  
 نبود که گفت که بر یکدیگر زن کند چیه که به عای نمندی است که  
 بی نظیر رحمت پادشاه و حال من غم زده بودی تا او را و او را و او را  
 نمود فیض و عایشین در رحمت کشد و کنی و یکدیگر محبت حکم الهی  
 یعنی وادی که و من باید که مطابق حکم شریع باشد و خوش و رضا جانب  
 حق را پس و مکر از خدا که حکم او بالای من حکم است که هرگز از حکم

او نه چیه پس حکم از حکم او سپید چه حکم که پادشاه و سلاطین و سیرت  
 حکم هم آستان در کبریا می است **قل** است که در ایام سیکه  
 از خلقا کسی که نه بزرگ کرده بود و قرار کرده برادر او را گرفتند و نه خدیجه  
 آوردند حکم کرد که برادر خود را حاضر کن اگر نه ترا قتل رسانم این  
 ای خدیجه اگر عامل تو خواهی کسی را بکش تو بدین نشان فرستی که  
 خدایا بجز این کس نگذارد یا نه گفت آری میگذارد گفت پس من  
 حکم آورده ام از پادشاهی که تو بنیادیت او حاکمی که مرا بگذارد  
 گفت حکم تو که ام است گفت این شریف و لا ترزه از ترزه و ترزه  
 یعنی پس چکس را بر کلاه و یکری که خدیجه متاثر شد که گفت  
 که او را بگذارد که حکم محکم و نشان مبرم آورده است که الله حکم تو  
 خیر از حاکمین حکمی که آن را که کبریا بود و بالا تر از قول و چون و چه

بود شکلی که صا در دست نه یوان نه نزل خود در دست نه داشت کن کار  
 بود در خبر اسکندر و بنیشت یکی به سخن صاحب غرض هر چه می  
 کرد ما در آن شخص عرضه داشتی نوشت بر سر راه عمر و آید و بیست  
 چون با رسید پیر و زن به تخیل که خدا را باز بگوید که بدست عمر و پیر  
 عمر و نه شد برید عمر و متغیر کرد که گفت تا او را در راه خدا را آید و گفت  
 و دیگر با وجود بر سر راه آید و آید تا او را که عمر و باز کرد پیش آمد و گفت  
 که عمر و پیر که این همه که گفتند ما در فلان محوطه است عمر و  
 روی از آن کرده اند و جان یافت نشد پیر و زن گفت ای ملک حکم تو  
 و باره پیری کن هم چیست گفت اگر صد پیش بر نم و رویش را سی  
 و گویم که و شکر کرد و اندوخت که که هر که سلطان عاصی شود سزای او  
 این است پیر و زن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم را

می کنم

می کنم گفت حکم خدا کجا است که هر حکم تو خواهی کنی نیست این سخن  
 لرزه بر عمر افتاد و بپوشش کرد و چون پوشش آمد بفرمود تا آن پیر را  
 از زندان بیرون آورند و خلعت خود را در او پوشانید و بر مرکب نهاد  
 خود سوار کرد و گفت او را که و شکر و باز کرد و اندوخت و می گفت که  
 هر حکم که خدا کند عمر و آید که است که خلاف آن را در خاطر نگذارد  
 هر حکم که است ما همه محکوم حکم او ما را چه اعتبار به و حکم حکم او است  
 که کنی و دیگر خلوص نیست است و باب رعیت به یکدیگر خواهی باشی  
 ذیل بودن چه پادشاه را و سر باب شترت ما است گرفت عدل کند  
 برکت و جمیع قبیله و پادشاهان با الله خلاصین باشد برکت از رعیت  
 برود و عقیده جمیع رعیت که تیر شود و شیخ صلح الدین بعد  
 این معنی را بسکنت نظم شیده و آن گوش تا سرچینیت کنی نظر دارد



عزت کنی که سلطان اگر نیست بکنند متوجهانی بهم برزند آرد  
 که پادشاه قباد رونی و شکار از لشکر جدا افتاد و سوار گشت او از  
 تشنگی بی طاقت گردید از هر طرف تکریت سایه و سر چشمتی بی  
 از دور سیاهی بطرفش در آمد و کب جان طرف را ندید که میزد  
 و میان با وید زوه پیر زنی با و خستری در میان آن خیمه نشسته چون  
 قباد رسید پیروزان بر حسته از خیمه چون بیرون آمد خندان مکش را  
 گرفته فرو آورد ما حضری که بود و در صحرای قباد تنه اول میسر بود  
 آتشامیده خواب بر او غلبه کرد چون از خواب بر آمد بجا شده بود  
 شب را آنجا افتاده که باز شامگاه در صحرای او آمد و خستری بر زال  
 آن را بدو شید شیر زادی حاصل شد چنانکه قباد و عیب مانند باغ  
 گفت این جماعت بخت آن و صحرانشینان که کسی بر سر زان

اطلاع

اطلاع بنیاد بر سر فرزندین سیر از گاه می گیرند اگر خستیک روز را به  
 سلطان و ستم مال ایشان را نقصانی نمیرسد و جز آنرا را تو غیر  
 میثم و نیت کرد که چون بشهر رسد آنرا ضربه را بر عیت بند چون صبح  
 شد و خستیک را بدو شید فریاد بر آه روز نو ما در دو یکدای ما در کجا  
 به عماره ار که پادشاه مانیت طعنه کرد و قباد تعجب کرد و گفت از چه  
 و انستی گفت سر بامداد و کاه ما بسیار شیر می داد و امروز قدری نداد  
 سر کاه شاه نیت را بد کند بر کتر احمی سبحانه و تعالی بر او قباد و  
 راست گفتی در حال آن نیت را از دل دور کرد و گفت برو بر سر کاه  
 و بدوش و خربزه خاست و یکبار کاه را بدو شید شیر زادی  
 حاصل آمد بار دیگر نزد ما در و دیدم و یگونی شام را بوی رسانید  
 اینجا است که گفته اند ملک عادل بالاتر و بهتر است از امر بارنده و

آفتاب تابنده و سران کمر کار بر میانان بود و در آن شب شهریاران  
 چه بر کرده اندید با و شاه و بنیادین غم بوقت از خواب و چه عا دل بود  
 شهر سختی منال که عدلش بد است از غزائی سال و نیز در همین  
 نقل کرده اند از بهرام که در وقتی در سهای کرم در باغستان می بود  
 پیریکه باغبانی میکرد و حاضر بود گفت ای پدر در این باغ انار است  
 گفت ای بهرام فرمود که قدسی آب انار بسیار پیوسته و باغ رفت  
 و فی الحال قدسی آب انار که در و بیرون آورده بهرام برگشت گفت  
 ای پدر سالی از این باغ چوب حاصل برید ای گفت سیصد  
 گفت چند سراج میدی گفت شاه ما از دهنت نرغ میکشید  
 از دهانت عشرت میکشید و بهرام با خود اندیشید که در محکمت من باغ  
 زنا و دزد و سر باغی در خسته بی شمار است اگر از حاصل باغ

نیزه و یک را بدیوان و مندر باغ کلی خوابیده و رحمت را چندان  
 زنا می میرسد بعد از انار با تشریح از محصولات باغات نیز  
 بگیند پس باغبان را گفت قدسی آب انار بسیار باغبان  
 رفت و پس از مدت مدیدی قدسی آب انار بسیار و بهرام گفت  
 پیران نوبت رفتی و زود با آمدی این کرت انتظار بسیار بود  
 بر این آن نیز نیاوردی پیران است که آن سوار بهرام است  
 گفت ای جوان کناه از من نبود از پادشاه بود که در این وقت  
 قیت خود را تغییر داده اندیش ظلم کرده لاجرم بگت از سیوه  
 در نوبت اول از یک انار آفتاب گرفتتم این کرت از ده انار  
 بد بر آن حاصل شد بهرام از این سخن متاثر شد آن اندیش دراز  
 دل سپردن کرد و گفت ای پیران مقدار آب یکم بیرون آورید



بیاغ درون رفعت بزدی هر چه آن آمدند آن وقت حق مال مال از آب نماند  
بدست بهرام داده و گفت ای سوار عجب حالتی که باز پادشاه  
مانیت ظلم را تغییر داد که فی الحال از بزرگت ظاهر گردید که ایست  
انرا دینمداد حاصل آمد بهرام صورت حال با پس رویان  
نهاد و قضیه تغییر نیست خود باز گفت این سخن از آن شاه دو متحد  
صفحه در کنار یادگار ماندند اساطین از این حکایت پند بریزند  
نیت خیر مصروف سازند شاه که او نیت خود را راست کنند  
باید ز خدا سر آید و خواست کند که حکما فرموده اند که عدل خویش  
قضیتی است و ظلم زیشت ترین روی نیست بجز عدل بجای نمک  
و محوری حسرتین و آبای قزاقی مداین شره ظلم زوال نمک  
خزانی ممکن است در صلابای بهوش نمک این سیاحت مذکور است

کدای

که ای سپه باید که رایت ظلم اسطوبس و آید چو را منکوس داری  
از ناک و آن آه ظلم هم ستم رسیده و ناله مردمان محبت کشیده به پر  
منبری که بزرگان گفتند آسمیک سپه زن کند بهر کند صد حسرت  
تیره تیر از سه اقامت و خاست عاقبت ظلم و ستم اندیشه  
نمی که چو سبب تغییر دولت و تبدیل نقت است و طلب مال  
که پایال هر کس دست فرسوده مرخص است باریت منته  
منه که بی شایسته شک و عاقله شبهه از رعیت شکی که مایه بود  
بن و یوا کند و بام اند و از باب حکمت حاین باب مشی پزده  
و ابل طاهر آن را حکایتی ساختند که سلطان محمود بزرگان  
دولت خود گفت که کسی را پیدا کنی که ابله ترین مردم باشد  
ایشان حکما و ندانندگان با طراف عالم فرستادند ایشان

متوجه شد باست تمام بر این چنین پس مشغول بودند و  
 استکشاف احوال جبال و احاطه مبالغه نمود و آخر کسی  
 دیدند که بشا خود در تنی شسته تبری برین آن شاخ می زدند که گویید  
 معلوم بود که اگر آن شاخ بکشد مرآت آن مرد برین افتد و  
 جان او را ببرد و شدیدی را بسلامت نبرد و اتفاق کرد  
 که این مرد ابله ترین خلق است و اگر تیر بند و پادشاه بود  
 و صورت حال موقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که  
 از او ابله ترست گفتند حضرت سلطان فرمایند فرمود که  
 طالع که بجز و تعدی بی رحمت خود را بر اندازد و خود را بدین  
 منکوب و پریشان سازد و بی رحمت چه بخند و سلطان  
 درخت و درختی سپید باشد این پنج سخت تیر برین انداختی

من

من که بالای شاخش کرفی وطن که چون است کرد و پنج  
 درخت و زنا اندر آید زکیا و سخت کسی کو جفا و ستمی کند  
 یقین است کوچ خود می کند **دلمی** خواجه امام که خطیب مدنی  
 گفتندی مذکور است که در سعد مرقه طالعی بود که خلائق  
 بجای او در غلایب از تعدی نهایت او در شکسته عقاب بودند  
 چون شکوه ظلم و عدوان او بر دربارگاه آید بسیار شدیدی  
 غرق بر تخت خوابیده تیری از نواد آید بر سینه او نشست چنانکه  
 از پیشش گذشت فی الحال پلاک شد صباح آن تیر را از سینه  
 او کشید و را و نوشت بود که حاصل مضمونش اینست که ستم  
 می کنی از برای ستمکاری تیری مقرر است که در اعضا زود تراز شود  
 فرو میرود و بزرگی این معنی را بر این سیاق نظم کرد \* بان



ای نماده تیر جابر کمان ظلم اندیش زنا و کفر و زور کین  
 کمر بست روز ناوک دل و دوز بگذرد و پیکان آه بگذرد از کوه و آتین  
 حکیم خاقانی چه نیکو گفت بهر سر از آه ظلم می کید راست  
 چون باران تو خوش خفت به این توبه سیل باران بهر سر از  
 تیر باران ضعیفان و کین شب که هر که جسم تا لایق تو می ترسم  
 پیکانش آه که کرد و دست شاه نازد که کار و بر دست خنجر  
 آفرید که رجای آنداره که جهانیان نیازند و ساکنان هر و بیکدست  
 اهل خراسان ز کمال شادی سراسر از کده آمار عدل انوار  
 فضش با قطاب جهانیان رسیده و فراس اقبالش با  
 شاد و ان عا طفت باز شده اعلای از مملکت پدیدار و می نماند  
 و اعدای از مملکت تنگ آمد درش میگذرانند و معین دولت ایشان

ناله

ابو الحسن ششت به که باشد راست قدش بر فز ز قبه خضر  
 زمین از عدل او تازه زمین از فیض او خرم رحمت شاه و کین  
 آید و خلق آسوده از غوغای زمی دارای دین پرور که بر نشو و نما  
 شبیده کاتب حکم از ل غوغای استعدا همیشه تا بود کردن  
 همیشه تا بود دوران بود کردن تراجم بود دوران تراجم  
**باب نهم** در عفو و آن ترک عتوبت کنکار است در حال قاف  
 بودن بر انتقام این خلعت بر جمله خصال خاقانی است عیسی  
 و تعالی پیغمبر و اهرام سر بود که خدا عفو یعنی فراموشی عفو  
 و تجاوز نکردن از کین می کید بایست به تکراره باشد از این جهت بود که  
 حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در دفع کینه صیانت فرمود  
 که انواع از او آزار بد و رسانیده بود و آزار کرد که اتم الطلعه و کما

ایشان را بشود و عضو شاد گردانید که لا یشرب علیکم ما عادت است و  
 بهانه جوئی نکنیم چه بریکلی و نیک خونی که نسیم و آنکه با بی میا  
 کرده ما با ایشان بزرگوئی نکنیم حکما گفته اند که گناه سرچند بزرگتر است  
 فضیلت عفو کند و زیاده تراست **آورد** که یکی از کلمه کاران  
 نزویک مکی از ملک که عرب آمده حال آنکه چند کس از اهل عربستان  
 کشیده بودند ملک گفت بسی جرات است که با وجود آن زمان بزرگ که  
 نسبت به من خویشان من کردی از عفو بترسیدی و بیز  
 من آمدی جواب داد که جرات من بجزرت تو و ما ترسیده  
 از عفو تو جرات است که میدانستم هر چند که با هم بزرگ است  
 عفو تو بزرگتر است ملک سخن او را پسندید که با آن آواز شنید  
 یکی از مهران ملک از سوال کرد که بر چنین خصمی تا و شدی و

استقام

استقام پشیمدی و سخن او و نفی کشتی گفت چنین است  
 یا خود قاتل کردم که اگر از و استقام ششم نفس من شاد شود  
 اگر عفو کند دل او شاد شود و مرا نیک نامی و نیا بهاب عفو من  
 آید دانستم و عفو نه نیست که در استقام نیست یکی از خلفا  
 گوید که اگر مردمان بدانند که ما را چه نیست و عفو کردن چه  
 بهیچ از گناه کسی در گذشتن مرا نیاید عفو و گناه بهر گناه و نیازند  
 مجرم گراین و قیقه بدانند که دم به دم ما را چه نیست و عفو کنان  
 سوار و از بخت جبرایم کند بعد پیوسته نزد ما گناه آرد و بافتند  
 اسکندر را از اسطوره رسید که در باب خلاصه کار که عمر وی گناه  
 کند چگونگی گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهتر  
 قضیاتی است از کسی خانه نشدی پس گناه آید بیه عفو است



کینه کار سبب ظهور آن شده در باره او باید که آن معنی بظهور  
 رسیده کینه و آینه عفو و رحمت است ای شیخ با همین چشم جفا  
 کینه کاران را اسکنه رکفت عفو در چه وقت بیکم تراست  
 گفتند در وقت قدرت و غلبه بر خصم تا بدان عفو شک  
 گذاری کرده باشی در حکایات آمده که پادشاهی بر دشمن خود  
 ظفر افتاده را اسیر کرده در معرض خطاب به او شکر از او  
 پرسید که خود را چون بی جواب داد که خدا چیزی را دوست  
 میدارد که عفو است تو چیز را دوست میداری که ظفر است  
 پس حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی تو از این  
 فرمود و عفوئی که او دوست میدارد تو نیز بجای آن شاه  
 این سخن را پسندید و آزاد کرد و پس ملوک جهاندار باید که ترک

فرا

مجازات بدی کنند سگانه قدرت بر اتقاهم که کما خفت  
 زود را به بشارت عفو نه از آنکه عادت سلاطین کشور کشی  
 و طریق پادشاهان عالی رازی عالم آرای چنین بوده است  
 را تبادی و در عالم پادشاه از بزرگان عفو بوده و از فرود  
 کینه آمده که یکی از قربان پادشاهان کینه می کرده بود و در ضمن  
 تا ویب تعذیب افتاده روزی پادشاه با یکی از خواص دربار  
 او مشاورت کرد و آن شخص گفت که اگر بنده بجای پادشاه  
 بود می او را به حکم سیاست داشتی شاه گفت اکنون  
 به جای من نیستی کرد و من باید خلاف کرد و او تاباید پس  
 از او عفو کردم چه اگر کینه از او بد نمود عفو از من نیک می نماید  
 اگر تو حق بخشایش خدا واری ز روی عفو و کرم بر کن سگانه

آورده که یکی را پادشاهی بود یعنی فرستاد و از او طوری که شمار  
 ناپسندیده بود و صا در کمره پادشاه او را عزل کرد و فرمود و او را  
 بند کرد و سپاهی تحت او روانه آنجا رفت تا آنجا که رسید  
 حیا را گفت ای پادشاه اندیشه کن که تو را جسم فرو آورده و تو  
 عتاب آورده و در دربار لایب با زخم افتاده است و تو در  
 آنوقت چه چیز را دوست میداری گفت عفو الهی را گفت در  
 حق من پس فرما که عفو الهی باز بسته است به عفو پادشاهی  
 من پیش تو مجرم بودم پس خدا را که عفو کنی حق تو هم عفو کند  
 پادشاه این سخن پسند افتاد و بند را از پای او برداشت و باز  
 بهر همان محل فرستاد و عفو فرمود و مبارک حضرتی است  
 سر که دار و عفو صاحب ولتی است دل ز نور عفو روشن می

شود و ریشش سینه کشتن میشود و دوست دار و عفو را بر کوه  
 آنچه از دوست دارد و دوست دارد و عفو حذی از حد و کاهی  
 را می شاید بلکه در آن محل قهر و غضب بجای آید اگر آن جرم را  
 حدیث شرعی بناید داشت آنجا عفو مرغی بدارا حدیثی  
 هم چه سزا است که عفو آن در او اجبرای خداست  
 شایسته در علم است یکی از اخلاق الهی علم است کما قال الله  
 تعالی ان الله عفو رحیم حمید انبیا و اولیاء انما این حضرت  
 داده اند تا بقوت آن صورت غضب را که مقصد ایمان است  
 و پیش و شکر شیطان است بگشت اند و حدیث آمده که تو  
 ترین شانه آن کس است که مردمان را بکشد و از پای در آرد  
 بلکه آنست که در حال غضب خود را بکشد و مالک نفس خود را



مردی کان مبر که بر نور است پرولی با چشم کمر برانی وان  
 وقت کانی و کتاب انجیل که راست که ملوک را و احبست  
 که نفس خود را ریاضت مند به علم و رام کرده اند و فرمان بری  
 تا هر چه بشنود که خلاف رضای ایشانست در خشم نشوند  
 زیرا که ایشان را قدرت توانائی است که زبردستان مطیع  
 ایشان می باشند اگر خشم زبردست علم نباشد و غضب محکم  
 بره باری بود بهر قوی و فعلی خشم کینه و سر آینه متاصل نشود  
 و حکمت را رونق نماند بره باری خزینه خرد است اما که را حکمت  
 دیوه و دواست دیوه بند است حکم نکره ای غضب از دست  
 اوست زندانی مرد جلیتم آن است که سید را غضب  
 با آنکه چون کوه شامی شود اگر در همراه قهرا و از جانی تواند برد و

نایره خشم با وجود آنکه کرده اشیر از آفتاب و در خطر است  
 در وی تصرف تواند کرد و علم آتش غضب سیح سلطان  
 نیاید به بی سعادت بره باری سیح حاکمی گفت کوی یغا  
 برینا بد پس با شاه عادل آن است که علم را زیور و رنگا  
 خود سازد و بدستاری او مینا و خشم عالم سوز را بر انداز  
 و چه علم اندر آمد غضب کشت پست غضب را صیقل  
 باری کشت ستون خرد بره باری بود و سبک  
 همیشه بخاری بود از سلیمان و راق نقل کرده اند که گفت  
 روزی در خدمت یکی از خلفا بودم بکنی از یا قوت دیدم که  
 ملل آن چهار انگشت و عرض آن ده انگشت در صفا و رنگا  
 چون خورشید تابان و ناسید درخشان پس در ذکر را خوا

گفت خاتمی بسا که این مایه قوت کین آن تواند بود ز زکریا که  
 برگرفت و رفت قضا را روز و یکریه مجلس او دهم تا او آشتی  
 یافد کرد و بنزد خود تا زکریا آورد و چون در کرا حاضری شدیم  
 که در عیش بروی افتاد و چون بیدار شد و میسر و خلیفه رسید  
 که سبب تغییر از چه چیز است گفت مرا مانده که گویم  
 گفت مانده ام که زکریا را بایستد و نکرده چهار پارو شده  
 بود گفت ای خلیفه که شتری ساخته می خواستم که بکین  
 نشاتم از دست من برسد آن افتاد و چهار پارو شد  
 خلیفه چشمم کرد و گفت برو این را به چهار انگشتی ساز  
 و ترا و این هیچ کنای نیست این صهرت که در خلیفه  
 صا و شد غایت حلم و بردباری است علم سر و پای

کمال

کمال بود و سبب عزت و جمال بود علم شادی عزت  
 بجای است مومنانی سرکشه ولی است نوشیرون  
 از ابو زریه بر سید که علم حلیت گفت که علم کمال خون  
 اخلاق است که چه عروفت را بر کرد و اندام شود چنانکه هیچ  
 طعمای بی مزه ندارد و هیچ خلقی بی حلم جمال نماید نوشیرون  
 گفت علامت حلم کدام است گفت حلم سه نشان دارد  
 اول آنکه اگر ترش روی و سخت روی با وی سخن تلخ و زمین  
 آرد و در برابر آن جوانی شیرین بر زبان راند اگر فعل نیکو را  
 بر بخاند باید ای وی احسان نماید با تو که یکم که حلیت غایت  
 حلم هر که زمرت و بدست بخشش کم زمرت و بدست بخشش  
 هر که سکنت زند و بخشش هر که غنا شدت جگر بخا هم



چنان که کریم زرشش علامت نام است که در عین آنکه آتش شرم  
زبان زنده و دولت غضب و سلطه و بغایت رسد و آتش  
کرد و این دلیل همین است که در عین آنکه آتش شرم  
علاج غضب باین نوع کرده اند **سهم** فرو خورده و شرم  
از کسی که فی الواقع مستحق عقوبت بوده و آرد که روزی بنام  
بوستان و لایت شهر باغستان و لایت سبط الهی الای  
حضرت حسین ابن علی علیه السلام با جمعی از اعیانان از سر  
عرب بر سر خانی نشسته بودند و شرم با کاستن کرم مجلس  
در آید پایش بجا شد و سبط آمد که سر از دست او بر سر شانه  
افتاد و آتش بر خنجر مبارکش قند و ریخته شام زده و از روی  
تاویب از روی تعذیب و مکر نیست بزبان خادوم جاری شد

و این

و انکا ظیفی الغیظ شام زده و فرمود که شرم را فرو خورده و شرم خادوم  
عرض کرده و العافین عن الناس فرمود که عفو کرد و شرم  
تتمه آید بر خواند که و انما یحب الحسین شام زده و فرمود که زمال  
آرد و شرم و شرم و شرم و شرم و شرم و شرم و شرم و شرم  
بدی را مکافات کردن بدی را بدل صورت بود و شرم و شرم  
معنی کسانی که بی برده اند بجای بدی بیکوی کرده اند و در اخبار  
آمده که از حضرت عیسی علیه السلام سؤال کردند که شرم ترین  
چیز چیست جواب داد که شرم خداوند چه چیز غضب است  
این توان شد فرمود که بزرگ غضب خود حضرت مولوی در شرم  
اشاره بدین حکایت فرموده و گفت عیسی را یکی نوشت  
سر چیست و رستی نجبه صعب تر گفت ای جان

خشم خدا که زده و فرج می رسد که ما گفت از این خشم خدای  
 امان گفت ترک خشم خدایش اندر زمان اگر خشم شد  
 عرص آوری است مردی در کس از پیغمبری و باید  
 که غضب بسیار موضوع بهتر از علم است چه غضبی که از  
 جبهه عرص طبع با به اسط کثیر از خدایش آری بود مذموم است  
 اما از برای اعلام معلوم دین بسین و جبهه خط ما اسم شرح و یاد  
 بسیار است و و پسندیده است اگر مثلا از خیانت محمدیان  
 حرم خود کسی علم ورز و عقدا و شرع مذموم است و از نظر  
 اهل مروت ساقط چون غیرت غضبی است نه کمال  
 در آنست که محل علم و موضوع غضب به نظر صحیح میسر کند  
 چه مناسب بود بکار بروح کفران و قهر و عطف اند

محل خود نکوست جای گل باشد جای خار خار باب  
 در خلق رفیق مراد از خلق خوش خونی است و سخن  
 از رفیق نری و دل جوانی است یکی سازکاری است بواسط  
 و عاطفت و یکی سازگاری است هدایت اما خلق بیکوین  
 بغضی است و نیا و زیبا ترین خصلتی چون حق تعالی یا نرا  
 آفرید گفت آئی مرا قوی گردان حق تعالی او را به نیک خونی و  
 سخاوت قوی کرد ایند چون کفر آن سریده شد گفت خدایا  
 مرا قوت ده حق سبحانه و تعالی او را به نیک خونی و بخل قوت  
 و او در حدیث وارد است که بهشت از سرخی خیل قند  
 تند خوی من ندیم در زمان جنت چه سیح خصلت بهتر  
 از خلق کوه حضرت عیسی میکشد امبی و چار شد بوی



از آن حضرت سخن پرسید بر سبیل تطف و تخلق و توبه  
 و او آن شخص مسلم داشت آغاز بفرموده سفاکت کرد چنانکه  
 او تفرین نمود حضرت عیسی کتبین منب و هر چند که از در مجاهد  
 در پی آمد آن حضرت طریق و طریقت رعایت می فرمود  
 عزیز می رسید گفت یا روح الله چرا زبون این کس شده  
 چندان قدری کند تو لطف می نانی با آنکه چو رو خفا پیش کند تو  
 مهر و وفا پیش می ورزی حضرت فرمود و من فرستاده تو رو بک  
 عو و کسند که کسی بر عظمت خود می زند از او این صورت  
 می تراود و از من این سیرت می باید من از وی در غضب نمی شوم  
 و او از من صاحب ادب می شود من از من و جا بیل نمی شوم  
 و او از من عاقل میگردد چون نشوم من زوی من و خدا

شود از من ادب آموخت من زو من مایه ده جان شدم این  
 صفتم و او خدا از ان شدم خلق مگو و صف سیجا بود و حضرت  
 یک مرتبه معا جابو و دیگر کافه اند نشان خوش خونی و خیر است  
 اول با مردمان در کار مخالفت نکردن از نفس خود انصاف  
 و ادب عیب مردم نداشتن چون وقتی در وجود  
 آید آن تاویل نیکو کردن چون که کار خدا خواهد و پیرشتن  
 حاجت محتاجان بر آوردن هیچ مردمان کشیدن  
 نمودن عیب نفس خود با خلقی بدهی تازه داشتن  
 با مردمان سخن خوش گفتن با هر خلقی جهان خلق پسندیدن  
 نماند که مدعی خلد بر این راه نماند بود چه خوش گفته است  
 خوش است عالم از او کی و خوش خونی بدان مقام و اگر بشت

می جونی اما رفیق سازکاری و مدارا بود و در حساب است که  
رفیق بی هیچ نیت و آلائی که آن را نیت و پند و سازکاری  
مقرر نشود الا که آن را بر جسم زنده و ناخوش گردانند خست  
عزت جیب خود را تعریف می کنند باید که چهار جهت می اند  
لست اتم سخن درشت سبب قطعه است و نرمی و عاریت  
و سیله موت و وصلت است **چند** برترین بابی و لطف  
خوشی توانی که پس بی مونی کنی **بنا** که سیر سلطنت را بر تو  
حکومت آراسته اند فرزند خود را وید که جامه قیمتی پوشیده  
گفت ای پسر سلطان را باید جامه پوشیده که در هیچ خزانه  
باشد و هیچ کس مثل آن نتواند که پوشیده مثل این جامه که تو  
پوشیده یافت میشد و همه کس می تواند که پوشیده پسرش

و البسه

پرسید که حاصل آن جامه از چه چیز است فرمود که تارش از  
نیک نامی و نیک جونی و نیکوکاری و پوشش از سازکاری  
بره باری اگر کسی قائل نماید و آنکه جامع افت نام خیر است  
**بنا** پادشاهان و حشدراران را **بنا** جامه آفریدگان خدای  
که سازکاری نکواست در همه وقت سازکاری خوش  
در همه جای فریدون را پرسیدند که طرازمان را چه چیز کار  
توان داشت گفت بلا طفت و بر داری گفتند مشکل را  
بچه چیر حل توان کرد گفت بلا طیت و بر داری و سازکاری  
و در این گفته اند معنی که بسیار مشکل بود و برق و مدارا توان  
ساختن توان ساخت کاری نرمی چنان که توان تیغ و  
سنان ساختن جمشه از زهر خو و سوال نمود که سلاطین



را به که ام صفت از جمله ضرورت است فرمود که برقی و عار را  
 توان ساختن و نرم خونی و عاریت زیرا که رعیت بدین صفت  
 و عاری پا و شاه گویند و سگریان بدین صفت رضای  
 پا و شاه جویند و سلطنت بدعا کوفی رعیت و رضای جوی سپا  
 انظام می یابد و دیگر برقی که شش سال مجرم برده جوی توان  
 که بصفت مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک  
 بسمت رفیق و طف موسوم بود و مطبخی خود را گفت که یک  
 غلام طعام را بر دود و در آن تکلف بسیاری به جای آورد  
 مطبخی آن طعام را ترتیب کرد و با انواع طعام دیگر از طعام  
 نژاد و فرشتا و سلطان بر آن طعام که خود فرموده بود نظر  
 این بخت کسی دید و روی برداشت و بیکند که لقمه بر گرفت

دوی

دوی نیز کسی بود و در کرد و لقمه دیگر نیز کسی دید و است از آن  
 طعام باز داشت و از طعام دیگر تناول فرمود چون خوان را  
 برداشتند آتش بر او خواست و فرمود که این خوردنی که است  
 بوی بسیار لذیذ بود و فرمود اسم از این طعام بسیار ناما بشنوی  
 که کس بسیار باشد حاضران تعجب نمودند آتش بر او  
 ساری داد که تعذیبی بآن سر راه نمود چه در مقابل جرم خط  
 بیند کس شود و خجل زده و این بخت او را بس **باب**  
 و شفقت و مروت شفقت عامه رعایا و مروت بر کافران  
 بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازم است  
 چه نزدیک استان و این حضرت فریدکا که باطل اقدار و  
 سپرده تا بر رعایت ایشان حال عبود و درویشان بفرستد

رعایت مقترن بوده لهای ایشان که سگشت بر بود و ستا  
 رعایت و رحمت گسترده از جرم های حیاران و ستم کاران  
 فارغ و مطمئن کرده پس باو شاه یابید که با امید رحمت الهی که  
 از ستم اراجمین است بر عا جبران بخشاید و در حساره سلطنت  
 را به خال زیبای شفقت علی خلق اندیاریا به سر که شفقت  
 بر سر داشت که از خود و جمل خلعان بساخت از شفقت هر که  
 سرافراز شده و دیده دولت بر خشن باز شد و سعادت دنیا  
 و سلامت بر خرم و شفقت باز است **آورد** که سبکبگین که  
 پدر سلطان محمود غزنوی بود و در اوایل حال که سیم جو بود  
 را سببیش داشت و اوقات و بنایست بعسرت  
 می گذشت سرور و عزیمت که از بصره رفتی اگر صیدی بدست

آمدی

آمدی بدان که زانیدی روزی آسوی دید که با سحر خود در صحرائی  
 سبکبگین اسب برانگیخت آمو که نیت سحر خود بود و از مادر  
 باز نمانده سبکبگین آمو سحر را گرفت پیش زین نهاد و راه سحر را  
 گرفت آمو که سحر خود گرفت رویه باز گشت از پی میدوید  
 غریبه می کرد و می نالید سبکبگین را بروی رحم آمده و سحرش را  
 باز که داشت مادر آمده او را پیش انداخته روی را به آسمان  
 کرد و زبان بی زبانی مناجاتی کرده روانه شده اتی که زبان بنیان  
 دانی و سبکبگین دست نهی شهر آمده شبانه حضرت رسالت  
 پناه صلی الله علیه و آله و سلم را و خواب دید که با وضو نمود  
 ای سبکبگین بوا سلطان شفقت و رحمت که از تو در وجود  
 آمد چیست آن کرم و مهربانی که در حق آن چاره زبان بسته کردی



به حضرت حق قربی تمام یابی و نماز تو خوشم و شنیدم حق سبحانه و  
 تعالی تو را شرف پادشاهی کرامت کرده باید که بر بندگی خدا  
 نیز بهین قسم شفق و رحمت را بجای آوری و در باره رعیت  
 خود طریق مهربانی را مسخر کنی چنانکه بزرگی گفته چون بواسطه  
 شفق بر حیوانی پادشاهی این جهان فایز آدمی یابند که  
 بجهت انسانی باشد سلطنت محکم باقی رایانند عجب نباشد  
 دست ز رعیت ز رعیت جدا کار رعیت بر عایت سپارد  
 مروتی کن که بکمر حمت اندازد و کرم و لطف تو دل بسته اند  
 حکما گفته اند که از آثار شفق سلطان آنست که خنان رعیت  
 را دوست دارد که چه بر سر نرند راه سر چه بر خود پسندد  
 ایشان نیز رواند از و تا ایشان هم جان مال خود را در دفع ندارد

و سر چه دارند همه را فدای وی کنند و همه رحمت خود را بر دربار  
 عمر و زیادت و دولت او کارند و چند آنکه او را شفق و رحمت بر  
 خلق بیشتر باشد حق سبحانه و تعالی را نیز نظر رحمت بر او بیشتر  
 به بخشائی به بخشناید بر تو ای از غیب بکشاید بر تو که رحمت  
 رزق داری تساقوت هم بر دیگران رحمت بفرما ۱۴ و بیشتر  
 پس خود وصیت کرد که ای فرزنده بعد کن که تا به شفق عام و  
 رحمت مالاکلام که رعیت را از مرتبه یعنی بدرجه دوستی رساند  
 تا به انرازان و شود که چیزهای دیگر تابع دل است حکمی را  
 پرسیدند که بهترین شکاری بر او شایان را کدام است فرمود  
 که صید انسانی رعیت کردن خیر شکاری است زیرا که چون  
 دلهای ایشان را به خود میل اوی همه چیز دلی دل سپرد

اما چون پادشاه و دول رعیت جا گرفت و هیچ  
 چیز مضایقه نمی کنند و ملک معنی طلبی بر روی آنها کن است  
 که بود و ملک مسلم نشو و یکی از شفت تا آن است که چند نگه  
 رعیت را بر رعیت و عمارت تحصیل کند و در بارای کشند  
 و احداث جو یا را ایشان را مددکاری نماید و در کار شریف  
 به عامل خود نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین باشد  
 یا نه بفراهم تا تو را برود و کشند و ملک در این آن است که فایده  
 پادشاه و خراج باشد و خراج وقتی بسیار بود که ملک آبادانی  
 آبادانی شود و از رعیت و آبادانیت مسامحه کنند و کار  
 در حق ایشان بظهور رسانند از رعیت بپوشند و ملک معمور  
 خواستی خلق را معمور و از آن سران ایشان بپای طامان را دور

و در زمان سلطان ابو سعید خدابنده امرای او با رعایا زیاد  
 می کردند و مصاوریه از ایشان چیزی گرفته روزی سلطان  
 امر فرمود من تا امروز جانب رعیت می گرفته بعد از این  
 را بر طرف خود احسم کرد و اگر مصلحت بداند همه را غارت کنند  
 و هیچ چیز از امتداد و غیره را با ایشان نگذارند اما بشرط آنکه دیگر از  
 من علوفه و مرسوم طلبیده که بعد از این یکی از شما این نوع است  
 از من کنده و را بیاست رسانم امر آنقدر مالی علوفه و مرسوم  
 چگونه توانیم بود و لطیف خدمت بچرخ تو ایسم بجا آورده گفت  
 که در قریب مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد و عمارت از رعیت  
 صرف و تجارت چون ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین وقتها  
 از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر کار و تو خوار از رعایا بستانید



ایشان بخیرد ایشان را بصورت ترک زراعت باید کرد بعد از  
آن زراعت نکند و ایشان نباشد شاید خواهد آمد  
چون این سخنان استماع کردند روی پادشاه رعایت  
آوردند **شاید** هم بزرگان سخن بی کس سلطان را بجهت  
آنکه بزرگان خرج ارشود آتش بر آید و این هر خطه و غلی و در  
از جمله شفت با آن است که با رعایا سرور نباید و چه خود  
تقصیر حال او خواهد کند تا هر کس سخن خود گوید و او نفس خود برنگارد  
احوال مظلوم و قوف باید و بواب و حجاب نوازند برض و طمع  
بر کسی ظلم کردن **آورد** که اگر بر زمین با صخره خفته باشند که خلافت  
ترانید و سلطنت تو را شاید کنایه میان و متعلقان تو بر مردم  
ظلم می کنند انواع جور و ستم از ایشان صادر می شود و هر جور

نوشته

نوشته از اینها که شاهی گوید خبر بدارم و دیگر باره فرستادند که  
تو اگر گناه تو بدتر است بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت  
و بزرگان حال مکن مهمات رعایا بر تو گفته بود و بوقت سوال از  
همه جواب باید بیرون آمدنی خبری و غفلت در میان  
سر و کاره او این حد که از تو خواهد شنید و که قبول خواهد کرد یکی از  
خلفا گفته که دروایی که تعقیب من دارد اگر پی ویران شود و در کوه  
بر آن گذرد پای کوه سفیدی بسو را خن فرو رود و الهی بوی رسیده  
قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهده آن بیرون خواهند آید  
پس هر که سلطنت را قبول کند و پای مکن بر سر ریخته است  
بداوی حقوق این امر قیام باید نمود و حفظ حدود و رسوم آن آرد  
شفقت و مروت و یکسانخواهی رعایت بجای باید آورد

فراخت حکومت نشستن آستان نیست بهر این مقام پس حدیث  
 باید کرد و مراد عاقل و محنت رسیده باید و او را هم قیصر شکت کشید  
 باید خورد و **بسیار** خیرات قیصر قیصرات و در حسناتی  
 میراث بر وقت محنت صاحبان است اجب است که یکی از  
 اعمال که بعد از انشا احیاء آثار فیض و برکت و بروج عامل در صیغه  
 جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و باطنها و حضرت  
 و امثال آن از ابواب البرکات و امثال آن باقی است چه تو باش  
 به روح باقی آن و اصل میشود **مسک** که خیری کرد چون مجنون این  
 عالم کشیده روح او را در نفس فیضی و کرد و او را رسیده **در حال**  
 هوشتار که به عقل انابت نکند غفلت را تا به خاطر بزد آید و بداند  
 که جاه و دنیا و مال متاع آن در صدد زوال و انتقال است هرگز نماند

این معنی را در خواص یافت که حاصل آن از آنندگان و رونندگان  
 این سرای فانی بسند یا کاری باقی نخواهد ماند و هر عاقلی عالی و مو  
 شریف که از طبقات ملک و امرا و ارکان دولت و توان کران حکمت  
 واقع شده است آن بر جراید و روکار و صفاتی او و اریل و منار است  
 و مطهر است نام ایشان بنزد و همه باب عقل و نقل و کلام  
 اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور است **چون** می ماند جهان  
 بی استمرار نام نیکو که ماند یا و کار و خصوصاً رقم ربانی خیر هیچ  
 از انواع معنی شود و حدیث بقاع حسیر که از متقدمان واقع شده  
 و به تسلل بسع متاخرین میرسد که آن آثار مقل علیا و بزرگان گفتند  
 چون نمای تو یقین و نماید از آسمان و دنیا مزید سایه و دولت  
 فوق کماکاری کلنده و باز طلب در روز مواهب ربانی از قضا



فیض جاو وافی جلوه مساعدت فرموده بر مساعدت سعادت شریف  
 آرام گیر و لایق حال آنست که صحایف احوال خود و بارگاهم این است  
 احسنتم الانسکم ساراید و زاد سفر آخرت از تعلیم خیرات میراست  
 و ترتیب باقیات صالحات که عبارت از خیر عام و خاصه قد  
 جاریه است مینماید تا ذکر نعم و شکر که مبادی اطراف انکشاف  
 رسد و در مسرتانی و سرزمانی ثناء آفرین او جاری شود بر این  
 بزرگداشت شایسته زکات که هر کس بخواهد با نیت و حدیث  
 آید که چون آدمی به منزل آخرت رسد عمل نای او از او منقطع  
 گردد الا چیز صدقه جاریه است که عملی که بدان نفع میرساند  
 فرزند صالح که او را بدو عای حسیر یا کند و صدقه جاریه عبارت  
 از بقعه خیر باشد که مردمان بدان متفق گردند چون مسجد و مدرسه

سازند

خانه و پل و رباط و محض مانند آن پس از دیان سلطنت  
 و تحت ششمان بارگاه خلافت چنان رسد که معارضت اولاد  
 مساجد و مدارس معابد که اشارت نمایند مناجاد الله من بعد  
 در شایان واقع شده سعی نمایند در حدیث آید که هر کس که بر  
 حد مسجد را بنماید و یا مسجد کند نیت عبارت کردن عین حکم  
 و از بعد از ثنای مسجد امام و مؤذن تعیین باید نمود و اسباب  
 معیشت ایشان را نیز مینماید ساخت تا از روی فقرات  
 به هم خود قیام نمایند و وجه طلب قوت از اقامت این  
 باز نمائند و یکم در اسس مرتبه باید بنا کرد و در رسان افاد  
 علما و فضلاء افادت استاب تعیین باید نمود تا شریعت  
 شرعی نمایند برکات انبیا بر روی ایشان برسد و یک

خالق پاکیزه با صفا جبره صافی و لایت پناه و صفیان صفا  
 صفوت انعامی الا ان الله یزین ما یشاء لعلهم یفقهون حقایق  
 و قاصدان قایق میامین انعامش شریف ایشان بقاصد و  
 برسد و آثار قوت و احوال ایشان ضمیمه صوری و معنوی گردد و  
 وادارست در رسد و خاتمه نیست معین باید کرد تا طالب انصاف  
 علوم و در ایشان از او کار و او را باز نمانده و بکمر است از او  
 که در آن برای قراءه و محاسبان را شب چاشت شام میباشد  
 که موجب محبت خاطر صفای باطن میشود و یکایک احوال را  
 و تیسین طیب حاذق مشفق تربیت اودیه و اشراف و اقدیه  
 باشد و سید صحت و سلامت را بطاعت و کرامت  
 میکرد و دیگر ساختن با طهارت و استقامت که بجا میسر است

س

ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده باشد و بسیار  
 بی شمار دارد و دیگر بستر قطره بر آبهای تند که مسافران  
 بر آن آسان باشد و بغایت پسندیده است چو در جوار آمد که بیک  
 طی ساز و بر راسی تا مسلمانان بر آن بکند زنده خدای عز و جل که بشن  
 صراط را بروی آسان کرده اند و عمارت و حضای بزرگ کنند  
 چاه نادر را ده و محمد که آب کی میکند بسیار اینی باشد و شکلی  
 قیامت منقول است که یکی از صحابه حضرت پیغمبر صلی الله علیه  
 و آله عرض کرد که می خواهم از برای روح ما و نو خدای کنم و صدقه  
 به هم مراد آن چه فرمائی آن حضرت فرمود که بهترین تصدق است  
 و آن صحیح به چای بخریده بر مسلمانان وقت کرد و ثواب آن را  
 به روح خود بخشیده و دیگر تعمیر شاه شکر که تو زنجیر است



سبب آن میشود که ارجح حدس است و کان امر است محذور  
 سعادت آثار عام و مخرج کردن و از چند خیر است که یکی آن است  
 که موقوفات بفتح خیر و باب البر را از دست مستحقان  
 اشباع نموده و بر این متدین بسیارند حاصل آن را با آن  
 و طایفه اصحاب استحقاق چنانکه شرط وقف باشد بر ستاد  
 و اعمال خیر وقف و اعمال با و یا است پاکیزه معاش و شایسته  
 بر آن اعمال و نفع نایند و هر چه وقت بختش امور در میان  
 وقف مشغولی کند و در محتمل وقف و قطع مساوی و مساوی  
 روایت چنانست این معنی تقویت شریعت است هر که  
 محتمل وقف را بدستور شرع و فصلی هر حکم الدال علی التکلیف  
 در اجبر و ثواب و اقباب برابر باشد خیر کن یا و یا خیر

بیش

باشش تا تو را هم در آن ثواب بود و اینکه در باب خیر است  
 رفت نظر بر آنست که موقوفات صدقات جاریه یا بایان است  
 مستحق است که یکی از بزرگان که در بیت حیات به کل اجل سپرد  
 بود و درخت از این موقوفاتی بسیاری جاودانی برده و در ثواب و هدیه  
 و از حاجتی که او را بعد از وفات واقع شده پرسیدند فرمود که مدتی  
 در سکنه بودم که ناگاه پروانه نجات الهی رسید و حق سبحانه و تعالی  
 کنایان مرا بیا مرید سائل استفسار نمود که هیچ دانستی که سبب  
 آمرزش چه بود و بچه وسیله صورت خلاص روی نمود و فرمود که  
 آنی در میانانی رباطی ساخته بودم که مکر و دینیه در کرمای روی بیا  
 آن پناه آورده بود و زمانی استراحت کرده چون مشقت او  
 راحت بمبدل شد از روی نیاز زبان بدعا کشید و بر این وجه گفت

که خدا بانی این موضع را بیاورد فی الحال سیر و غای او بداند  
 اجابت رسیده و مرآت از خدا در خیر جمیع روضات نفیسم رسانیده  
**بیت** هر چند به روی کار روی کرم یکنی است که یکن است و اگر  
 در تریس **بیت** در سخاوت و احسان سخاوت سبب  
 نیکبانی و احسان موجب دوستی و محبت و خیر و نیکبانی و محبت  
 آموختن را خصوصاً اشرف و اجماع ایشان را به از خود و سخاوت  
 شرف بر وجود است و گرامت بسجود و حسن که این خرد و  
 عدلش بر وجود و در حیرت که سخاوت حق است در بشود  
 حقیقت نهالی است بر کائنات و بیار و خوشنودی حق سبحانه و تعالی  
 رسد و شاخ او در سر افرازی با علی عینین پیوسته شود و از او  
 نامی دین است و سوره که گرامت و خصلت عقی **بیت** این سخا

بیت

شایخی است از باغ بهشت و ای او کین شاخ را از کف بهشت  
 از کجی پر سیدند که عینی که مجموع سبز باشد و غنی باشد چیست جواب  
 و او که نخل باز پر سیدند که سبزی که عیب با پوشانند که نام است  
 فرمود **بیت** من سخا است و هر چند دست افرازد اگر تو را بهر  
 خویش صد من است **بیت** یقین باید است که تمام مال را از  
 قید اساک مطلق مکر و اندوختن مضاعفت و معالی به قید و نیاید  
**بیت** تجربه کردم در اندیشه نیست که تو ز سخاوت **بیت** خاص زهر  
 کرم آمد و هم بر کف از قاف باینک کرم اسکنند از راز بطور  
 که سعادت و نیا و دین و چیست گفت در وجود کرم اما سعادت  
 دین است که خدای تعالی می فرماید که من جابجا است فله  
 امثالها هر یک حسنه که ساوند و در او راه حسنه گرامت فرایم



آنکه تو را توشه میدهند یک ز تو می خواهند و میدهند بهتر از این  
 سود است تا نیست بگفت سود کن آنکه زبانت نیست تا شت  
 و نیات آن است که مرغ دل خلق را به حکم انسان و عید انسان  
 صید تو آن کرد چون دل سلطان در قید کسی افتاد و غالب طبیعت  
 در دایم می افتد چون گریه با لکث رقاب بچی شد ابواب سعادت  
 بر او گشاده و اسباب مراد او بر او آماده شود **آدم** که خسر و پرور  
 سپهر سالاری بود به شکرتی معروف و موصوف و به ستانت  
 رای و قوت عزیم در مملکت مشهور مرتب مکن و حمله ممالک بودی  
 خسر و از تبیر و صواب دید و عدل نمودی **آرام** تا ز  
 بدکش خسر و بی با ندی او پشت و دست قوی و قوی حساب  
 غرضان بسمع مملکت رعایت کند که سپهر سالار شما از راه و فرمان بر دانی

الحق

انحراف خواهد و رزید پیش از آنکه سبیل غنا و عصیان از تو  
 به فضل آید تا در کن و علفی او باید پرداخت **علاج** و اقدیش از  
 وقوع باید کرده و برین سود ندارد و چرخت کار از دست خسر و از  
 این خسران نشناک کرد و یکشت اگر عیان غریب از روی غنا  
 بطرفی از اطراف مملکت کرد و تبیاری از اعیان سکر و سران  
 سپاه با او موافقت پیش نیرنگ کن که او از نیای شدن و تصویر  
 در ارکان دولت پیدا کرد و بدین طایفه شدن اوستوری بر قاعدت  
 را باید **مباد** و بر آرد و بید **سکه** که در ملک پیدا شود و شور و شهر  
 پس با خاصان دولت و مشیران مملکت در این باب مشور  
 نموده سس گمان متفق گردید که او را بنده بر پای خسر و بر حسن  
 ایشان آفرین کرد و روز دیگر آن امیر را خطیده بموضع بالات

از مهر و نشانه و کرم محامد و مفاخر و سیرت ستوده و نصیال  
 پستیده او را بر زبان نماند از نهایس غزین و فاین خوشنما  
 از استحقاق بوی عطا فرمود شیران نیکو رای که صبح را بگذراند  
 کردن دیده بودند و محفل فرصت عرضه داشتند که سبب خلعت  
 عنایت بمایون چه بود شاه تبسم نمود که رای شما را خلاف کفر و  
 و انحراف خود انحراف نوزیده ام شما گفته بودید که او را بنده می باید کرد  
 من خواستم که او را به محکم ترین بنده می بندم سازم پیچ قیدی  
 قوی تر از احسان ندیدم و یکبار پس بر بعضی قوی که نماند بهمان  
 کرد و بند کرم و احسان هر دل که نماند پیچ خیز شود و بگذرد  
 در امثال آنکه که مرغ وحشی را بچید و آن که آوی را به انعام رام  
 توان نمود کرم پیش کن کاوی را و چه حدیثا احسان توان

کرد و وحشی بر قید و بند و راه احسان کردن نب که نتوان بریدن کون  
 گشته چه دشمن که بر بند و از طغ و جود نیاید از پیچ بد و جود  
 هم چنانکه بخاطر حسد و رسید بود آتش مخالفت او بهائی که از چشم  
 احسان پادشاهی منبرش بوده فرو نشست و بیخ مهال که از نیمه نیم  
 او به قوت کرم سپنج ساطانی منقطع گشت و بعد از آن چون  
 بنده کان صفائی نیت بخلوص طوبیت که جان سپاری بر میان  
 خدمت گذاری بسته به غیر از هیچ فرمان برده اری مهر یافت  
 ران نوازش گری که یافت از او بعد از آن در وی بر ساق از نو  
 در این باب رباعی نیکو افتاده است **ب** یا سر که کرم کنی از  
 آن تو شود اندر همه وقت مدح خوان تو شود و پادشاه دشمن خویش که  
 سخاوت است گشت که یار مهربان تو شود و از نصیلت جود



یکی آن است که لهای جوان مروان را بدست آری سرچند  
 که در احسان بره برایشان بنشیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان  
 شنوند که در عراق مرگ بری است همه او را دوست میدارند  
 و بر او آغوشین میکنند بلکه اگر گری در قید حیات باشد چون یار  
 کند هم کس شای او را گویند چنانکه حاکم که تاریخ تالیف این کتاب  
 از وفات او مضمون و حاصل پنج سال است که گذشته است و بنابر  
 ذکرش بر یار صین آفرین آراسته و چون بیکت نایبش بر یار شای  
 شصین و پیراسته غلام حاکم طائی و بیکت تابا بیام نام نهادند  
 بیکتوفی مشهور آرد و نام که چون آرد جوان مروی حاکم از بنسریز  
 عربی و اهل لکاتین خود گرفته و صیت سخاوت او بود  
 شام و ملک روم رسیده الی شام و حاکم بن یار و شاه روم بنده

او برخاستند و بیک از ایشان به عداوت و عوی سخاوت و  
 جوان مروی روزی که حاکم بر زبان اهل غلامی بنشیند بجاری شده  
 گرم و جو دوی در همه طرف سایر و ساری ابر و یاد دل  
 دست جو او در انفعال مال عالم زیر پای حمت و پائی مال  
 پس بیک از ایشان بر او طریقه سکوت کردند و اولی شام حاکم  
 او را یار نماید کس فرستاد از وی صد شتر سیاه چشم بنده کوهان  
 طبعی که مثل آن شتر و ادوی عرب نادر باشد اگر یافت شود  
 بنایت کران به با بود فی الواقع آنوقت این نوع شتر در منطقه  
 نبود چون فرستاده پا و شاه شام به حاکم رسیده و پیغام  
 والی که را بنده حاکم دست بپایه نهاده و معنای او طبعاً بر زبان رانده  
 بهر چه امر به و چاکر هم و دولت خواه بهر چه حکم بدهند ایم و صد گنج

پس ایلی را بمنزل نیکو فرود آورده اسباب جنایت چنانکه خوا  
 حال بود میگردانست و در قبال عرب منادی کرد که هر کس  
 مثل این شتری بیاورد به بنای قائم بخرم و دو ماه و یکربها بدیم  
 بدین طریق صد شتر فرض کرد و بنزد سلطان شام فرستاد  
 چون ملک شام اطلاع یافت بکشتن تاج بدندان حضرت گرفت  
 فرمود که ما این امر بسیار میزدیم و اسلمه ما خود را به خدا خسته  
 پس همان شتران را مطلع مصر بار کرده بدست همان ایلی داد  
 و بار کرد ایلی چون شتران را بنزد قائم آوردند فرمود که منادی  
 کرد که هر که شتری بیاورد به بنای قائم شتر خود را ببار  
 که تمل است و آنچه در بار است بگیرد و هر پس آن صد شتر را  
 بار را بخداوندان داد و خود سپهر برداشت چون این خبر سلطان

شد

شام رسید گفت این همه مروت خداوندی را است و سخاو  
 قائم را مسلم داشت آوازه سخاوت و احسان خانی آتش  
 در این جهان به عجب در نیامده و یکبر عظیم الروم که او را هر قلعه  
 چون و چه بود قائم را شنیده متحقق اخبار و محسوس احوال او شد  
 بر سمع او رسانیدند که قائم مکی و از جهان پس چون تیر خنده  
 دو و چون تیر گرامی زده و در چهار شکست عاشقان گلگون و خوشرو  
 جهان پیا ترا نشد بر حسد و وقت حرب برق آسا جنده یکجا پیو  
 چون مصر سر رونده اقصی و زیر خود گرفت خبر سخاوت قائم بعد  
 و عجم فاش گردیده وصیت جو اندوی او قاف تا قاف فرو رفت  
 و من شنیده ام که بدین صفت بسی واره خواهم که خدا او را  
 در محکم تهر به سار عالم و صورت دعوی او را در محکم معنی استخوان عالم



و کسی از این امر کجاست پیغمبر علی فرستاد من از حاتم آن سب  
تاری نژاد و خواستم که او مرا بکرمست کرده و او را بگویم که در وی سگوه می  
و کرده که بکند بکند طبل می است پس ای پی را باخته و چه که بکند  
بوده و مستاده با کمک زمانی رسول پیغمبر علی رسید و چون  
حاتم نزل نمود معارف رسیدن طبل ای بر می دید و باران  
و برف باریدن گرفت حاتم همانا و دلاری تمام نموده  
بنزل شایسته فرو و آورده و بفرموده تا آن سب بکشتند  
و طعام میساکرده و نه همانا و روز بعد از فراغت سب  
استراحت نموده و سب از نیمه بیرون آمد و علی الصبح که بعد  
خواهی همانا ای پی مشور قیصر را با دیده که مستاده بود و بجا  
که از این چون حاتم بر منمونه نامه اطلاع یافت بجاست مژگان

آورد

که دید ای پی بفرست از طلات و حسین حاتم مشاهده نمود گفت  
ای جوانمرد اگر و او ان سب مضایقه واری از جانب ما باشد  
خست حاتم جواب داد که اگر مرا این جنس سب نرسد  
کمترین کسی از اهل دروگه را از من طلب مضایقه ندارم خصوصاً که  
سلطان روم مرا بطلب سب معرزه ساخته بجهت این جنس  
رسولی بزرگوار ارسال نموده اند و بشه و تخیر و تکلیف من از غایت سخت  
که چسباز و در تخیر نیافته بودم تا آن سب اکتفا نداشتمی **ب**  
من آن با و رفتار و دل شتاب زهر شاد و شکر و دم کباب  
که به طفت ابراز پیش و پس بسوی روم می یافت کس به  
نوی که بگرد و راحم نبوده و بفراده و بارگاهم نبوده و مروت ندیدم  
و این خوش که همان به حاتم به دل از فاقه ریش مرا نام باشد

در اقلیم فاش و کرب کب نامور کوشش پس سبانه بخور  
 با بیک کات مجانی چه سلطان فرستاده و رسول را نیز از خطا بزر  
 سند ساخته چون قیصر از فحوی حال دریافت صفت اصفاف  
 پیش آورد و گفت آئین مرآت و قاعده و قوت حاکم اسلام است  
 و آن گفت کامروز بنده جهانم حسرت و شهادت و یار مرآت  
 رزوی جوان مردی و مهربانی بر او ختم شد کار و بار و قوت و دیگر  
 حاکم مین مردی بود صفت کرم و سخاوت بر او غالب و صفت  
 خیرات و احسان بر او مستولی موار و موارید انعام او برای جهان  
 و عام نموده بودی و تواند اگر آتش بجهت محتاجان و درویشان  
 بی نولیان آماوه چه دست بود و بخشش بر کشاوی و عالم کرم  
 خواش بر فداوی و وی خواست که حسرت نام کرم او بر زبانها نگوید

نشود و غیر از صفت جو و سخی او در اطراف عالم مشهور گردید  
 سبب مگر کسی که در پیشای صفت حاکم گوی آتش غضب او  
 است حال نمودی و گفتی حاکم مردی صحرانشین است و از عجز  
 ولایت مین او را بر تبه محکمت واری و منصب فرمان روانی و قوت  
 جهان گیری و کوششانی **بیت** تا و راز راست و تحت قبح  
 خباشش کسی میدید نه خنجر چید است که از دست او چرخد  
 و با سب و شتر و کوفتندی که دارد چه مقدار کرم نماید مگر سزا  
 آنچه حاکم باشد روزی بسا ایل میدهم و صد بر این پیش  
 معانی می ختم اندامه چه تفاوت رنگ با کجا آورد و کمال  
 مین روزی جشی عظیم ساخته و طرح و محوئی پا و شانه انداخته تا  
 روزی چون آفتاب بر بخشی مشغول بود مانند بر کوهر افشانی بود



در شانی این حال و ذکر حاتم کی باز کرد و کرسش نکلفتن آفتاب  
 کرد و کلسا را این سخن بر چند و عرق حدش در حرکت آمد با خود  
 گفت که سپس کوه زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش گشت  
 صفت نیکوکاری و ممانداری او بر دل مردمان فرستادش همان  
 بهتر که بستیاری طایع گشتی عمر او را در غرقاب فنا نکلند و بیکای  
 استاده اندیشه رقم نام او را از لوح هستی بکنند که راستی نام  
 در ایام من به نیکی خواهد شدن نام من و دپای تحت آفتاب  
 بود که برای یک در رسم صد خون ناحق بپایان بستی و بامیدانیک  
 فایده شیشه ول مردم بسنگ چنان شکستی چه چشم زینان بود و  
 ریختش و من او را طلبید و بمواعد حسروانه مستطیر ساختن بر  
 آورد که خود را بقیه بدی علی رسان و بهر شعبه که داری حاضر گشت

و ناله

و ناله کرد و آن عیان متوجه قبیل بنی طی شد بدان منزل رسیده با  
 جوان خوشخوئی و نیکو روی که سیاهی بزرگی از ناصیه او تا بان و نش  
 فرخته و کی از جبهه او درخشان بود ملاقات کرده جوان از روی  
 مهربانی و شیرین زبانی او را پیش کرم کرده پرسید که از  
 کجائی و بکجا میروی عیان ریشه جواب داد که از زمین می آیم و عزت  
 شام و ارم حاتم التماس کرده که یک امشب بکرم کلیم مرا  
 نور حضور خود بیارائی و کرم و شاق مرا شرف سازی تا ناخیز  
 باشد بطرف شریف رسانم بدین مطلق منت تو را بجان گرفته  
 باشم زود و او شبسان و منور کن آن عیان پیش از خوش  
 خویی و دل جوانی او بسته شد روی منزل او نهاد چون رسم ضیافت  
 و ممانداری بروی تقدیم رسانید که مسکرتان عیان را

را در خاطر خط و نگاره بود و خط بر خط کجی و بیکر در خط و مات کونا  
 کون و مشهورات رنگ رنگ بر یک ترتیب می فرمود و مرقعی بر  
 سر و انش کمر خودی خوب ترا رنگ و کمر همان ساعت به  
 ساعت در دل جوان با حسین میگردید به زبان شاه آفرین می  
 گفت + تبارک الله از این مروجی و خوشنوی که نشسته زنده  
 بیکم آن بر یکوی بدین متوال تا شب تیره پایان رسید  
 روشن از افق شرق طالع شد عیار با دیده استکبار و دماغ  
 میزبان را در میان بست بزبان نیا و خطمون این بیت جان  
 که از او می کرد و قدم میوز از او با جدائی چه بودی که بنوی  
 آشنائی جوان به بالغ بسیار خواست کرد و دوسه روز  
 اینجا اقامت نای مروجی را بعد از نای چند شکست کرد و میگفت

بیت

بیت یارم شد القصد اینجا معجم که در پیش واری همی عظیم  
 جوان گفت مرا شریف حریت ارزانی دار موی که در پیش است  
 با من میان اگر که باشد بلکه مدوی تو ام کرد عیار چون دلتوازی  
 و جوان روی او را شاهده کرد با خود تامل کرد که این مهم که مرا  
 در پیش است بی ادب چنین یاری و بدست یاری این گونه  
 مددکاری سر انجام نخواهد یافت که مروجی با مروت و ساز  
 کاری و دلجوی و غریب نوازیست سپس از این نیست که  
 پرده از روی کار بردارم و از محرم و یار ساخته روی بستان  
 این محرم آورم + یکت کل مقصود در این بوستان چیده شد  
 بی مدد و بوستان و امن یاری کرت افتد دست فارغ و  
 آزاد توانی نشت کار تو از بار مکل بود و شکست از کار بی حل



شود پس آن جوان را بجهت اخای آن مکتوم کند و او بعد از آن  
 و ناکیدی شمار شود و با او در میان نهاد گفت شونده ام که  
 این وادی حاتم نامی است که لاف جو اندوی میزند و دعوی  
 احسان و مردوم نوازی می کند شاه مین را از او و خدمت در خانه  
 و خدمت در دل من مردی پریشان روی کارم و معاش من  
 در دوی و عیاری میگذرد سلطان مین را طلبیده و در حد بل  
 و مثال بسیار فرموده به شهری که حاتم پیدا کرده به قتل رسانم  
 و سر او را بجهت نزد گشت برم من خبر و رت و جدیت این  
 قبول کرده بدین هیئت آمده ام نه حاتم را می شناسم نه  
 راه منزل او می برم از درویش نوازی و غریب پروری دور  
 باشد اگر حاتم این نمانی و در قتل شرطه دکاری بجای آوری

مانی

تا من از غمده خنم خود بیرون آمده باشم دولت تو از من  
 شاه مین بهره مند گردم چون این سخن را که استماع کرده خند  
 افکند و گفت: حاتم را خواهی که دانی تو مکتوم این نمان میکان  
 سر زخم ای برادر بر خیزش از آنکه متعلقان من پیدا شوند  
 سر من بر دار و روانه شو که بر او مقصود خود به روی و مراشت  
 مین بیشتر حاصل آید چه حاتم را که میسر نماند چون  
 برآمد خروش از نهادهای حال بود به دوست و پایش زده  
 گفت: اگر من کلی بر وجودت زخم نه مروان که در کیش مروان  
 زخم ده و چشمش بوسید و در گرفت از آنجا طریق مین برگشت  
 حاتم اسباب راه او را از زاد و راه میگرد و روانه شد  
 ساخت چهار پشه نزد شاه مین آمده صورت حال را عرض

رسایند که از روی کرم طبیعی انصاف داد و از او جوانی  
 معروف است که گری که در این مرتبه است هیچ یک از اعضا  
 را نیست و سخاوتمندین مشایخ و سید چکن از میان  
 است جوان مرد درم حدیث از کاکا چای جان فدا  
 است که در کتاب جوهر الاماره آورده که چون تمام وقت  
 کرده او را در فن کرده و قصه را در شش در محلی افاده که هر سال  
 وقتی از اوقات بارانی بارید سیلها نیاید که نزدیک بود قریب  
 ویران گردید پس شش جوان است که قالب او را در موضعی دیگر  
 که از این آفت ایمن باشد نقل کند چون بهر ترتیب و رکشاده  
 همه اعضای و اجزای بدنش از هم فرو ریخته بود و الا دست  
 راست او که هیچ نوع تغییر نگردیده بود و مردم از این متعجب شدند

و از آن صورت در شگفت ماندند پس سری صاحب دل بران  
 به کدشت و گفت ای مردمان متعجب شوید از سلامتی دست  
 راست حاتم اندیشه ندارید که او بدین دست عظامای بسیار  
 کرده و لا جرم در حمایت خیر و کرم سلامت ماند و استسما  
 سرکاه دست کا فرب پرست بواسطه عطا از فضل ریختن این  
 ماند چه عجب که تن مؤمن خدا پرست بوسیله سخا و احسان  
 با خلق خدا از آفت سوختن ایمن گردد چه حصول دولت و  
 بهر توفیق و اعد خیر و احسان بازماند و دوستان را که درم پادشاه  
 دولت باقی ز کرم یافتند از کجی رسیدند که پیرایه سخت  
 چه چیز است گفت و عزت رستن گفت عزت را چگونه  
 باید داشت فرمود که بخوار داشتن زرد زو و نظرها را راست



محکم و او را عزیز و محترم دارد و هر که در راه عزیز دارد محکم کند  
 او را و او را بی مقدار شمارند ۴ مال این بر آن بکار آید تا بهر  
 دست سپرد و هر که بقیه را فدای مال کند مال او تن عرصه نظر  
 گردد و هر که بکری که خوار دارد از راه سرزنی عزیز گردد و **باب**  
**بیت** که در تواضع تواضع سبب رفعت است چه حد باشد  
 آمده که من تواضع اندر خداوند سر که فروتنی نماید برای خداوند  
 او را بر او درود و درجه او را بلند گرداند و به اهل مرتبه رساند ۵ تواضع  
 تو را سر بندید و پادشاهی شرف از چندی و پادشاهی  
 احمد از ملوک سامانیه پس خود را وصیت کرد که ای فرزند و بلند  
 اگر تو ای مملکتی را که با شرف تمام هست آوردم و سلطنتی  
 که عمر عزیز و تو آن صرف کرده ایم سالیان بر تو با ندرت خیزد

اعتماد کن که مال در معرض نوال است و بر شکری دل منه که مرد  
 سپاسی شعلب الحال نمیکند برود ام مکت قیام کن حکم بر کرم  
 نای و در تواضع افشانی که تواضع و کرم و دامن مردمان  
 مردمان را هر که صید کنی را گرد آید و دوام و یکری افتاد و هر که بکری  
 رمانی ندارد و گویا اشارت حضرت رسالت صلی الله علیه  
 و آله در این عبارت است که سید القوم خادوم خادوم اعظم  
 اشارت بر این معنی می باشد که سرکار کسی را به خدمت  
 تواضع نمودی دل او صید گشت و به محبت تو بقدر شد پس او  
 محکوم تو و تو خود را او باشی و او صید تو و تو حسیا و او شدی **بیت**  
 تواضع میداد از روشنائی نای بیکی که کن را آشنائی تواضع  
 هر که دارد سر فراز است ۶ بروی او در اقبال باز است





بکام متواضع بزرگو را بود و عظمت لطف کردگار بود و تواضع  
 و استرام و بار و اشرف نام چون سادات عظام و علما  
 اعلام و مشایخ کرام اعتبار تمام دارد و موجب ارتقا عود است  
 متواضع باشد محمد حسن شیبانی نزدیک خلیفه آمد خلیفه او را تعظیم  
 زینا کرد و بر پای خواست و او را بر جای خود نشاند چون  
 برخاست چند قدم سراسر او رفت یکی از خواص گفت  
 با چنین تواضعی که خلیفه نمود مهابت خلیفه برفت خلیفه جواب  
 داد که مهابتی که تواضع را بیل شود با برون آن ولی و قدر یکبارگرم  
 بزرگان کاسته و شو و نه داشتن آن بهتر قدری کبر  
 تعظیم کسان کاسته کرده و مردم بر چنین قدری راست  
 کرد و آورد و اند که اسمعیل نصر سامانی با وشت و خراسان

سکینه

سلطانی بس میامان بود روزی عالمی به جمعی پیش او آمد  
 او را تعظیم بسیار نمود چون میرفت مفت قدم از عقب او  
 برقت شبانه حضرت رسالت پناه را در واقع دید که با و  
 ای اسمعیل کی از علما است مرا که عزیز داشتی من از خدا خوا  
 کردم که مرا عزیز دارد و مفت قدمی که از عقب او رفتی و عاکرم  
 تا مفت تن از نسل تو پاوشامی کنندی کی از علما است تواضع است  
 که میل به صحبت علما و صلحا و درویشان صاحب یقین است  
 از آن جماعتی که خود را به صورت علمای ربانی و مشایخ حقانی  
 بیخلق نمایند و به طمع عظام فانی سخن حق را به زیور خوش آمدی  
 بیارند بلکه به صحبت کسی بایر رفت که کاره مردم باشد و از  
 کسی اعتقاد باید داشت که نخواهد کسی او را اعتقاد کند و آورد

که چون عبد الله طاهر به حکومت خراسان آمد و پیشانی  
 کرد و اعیان و اشراف بدیدن او آمدند بعد از یک هفته گفت که  
 یکس با خود باشد و این شهر که اسلام بانیاده باشد  
 ما را پیش نگیرد و گفتند در این شهر که اسم و رسم و اسم  
 شما پرسید ادا و درویش که هر یک از ایشان در گوشه نشسته  
 و دیده از شما پدید این آن بسته از غوغای جهان رسته بوی  
 حق پیوسته **معکافان حرم کبریا** سسته ز دل صورت  
 کبریا و دیده نوگون مکان در نظر مال نه و مرد جهان بر  
 پر شکست نه و نوبت شامی زده و تحت و ایوان استی زده  
 عبد الله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد و محمد اسم  
 طلوسی که تمامی ربانی اند و مدن سلاطین بانیانند گفت که اگر

درین

ایشان اسلام بانیانند به سلام ایشان رویم پس سوار شد  
 نزدیک احمد و محمد آمدی و دید که عبد الله طاهر احمد و محمد  
 فرار شد عبد الله بخانه او آمد احمد بیای برخاست و مدتی  
 در پیش آفتاب ایستاد عبد الله نیز بیای ایستاد و بود احمد  
 سر بر آورده و درویش گفت ای پسر طاهر من شنیده ام  
 که مرو نیکو روی خوش نظری عالی کمی نیم از آن خوشتری اکنون  
 روی نیکو را بنا فرمان برداری خدایت مگردان و در خوار این  
 چنین را میباید از آن رخ مکن پس روی بقبله آورد و نماز پوی  
 عبد الله کریان کریان از آنجا بیرهون آمد نزد محمد و مسلم  
 او را پس چند چند کرد و باز نکرد و گفتند خبر بیا که در روز که نیکو از آنجا  
 بیرهون آید شاید که ملاقات شود عبد الله روز آید بر سر کوچه چوئی



پیش برون آمد چون دید سواران ایستاده اند حاشا تو گفت که  
 عبداللہ از کعب فرود آمد نزد محمد اسلم رفت و سلام کرد پرسید  
 چه کسی و چه کار داری گفت عبداللہ خادم و زیارت تو آمدم  
 شیخ گفت حالا تو زیارتی چه کاره مر با تو چه گفتا پس روی چو بوی  
 آورد و روی مکتوبت عبداللہ پیش روی او آمد روی برفت  
 قدم نهاد و گفت ای پسر برضای تو مرا که بنده بدم و شرفی  
 دارم من برضای تو اهرار که بنده یکست است میدادم  
 بجهت این دوستی و دشمنی که برضای تو است این بدو داد  
 کار این بیکان کن باقی آواز او که سب بر او رکعتی و تو را در  
 کار طاعت او کردیم **میت** اگر چه باندان را در کار بدم و میکن  
 نیکوان را دوست دارم **میت** چه باشد که باندان را در قیامت

در بیان

به بیکان بخشی از راه کرامت **در خبر آمد** که یکی از سلاطین مدین  
 درویشی رفته اند درویش سجده به جای آورده و زیر شاو گفت  
 که این سجده چه بود و گفت که سجده مکرر سید که از برای چه مکرر  
 کردی گفت خدا سباسب کفتم برای آنکه سلطان نزد من  
 نه مر نزد سلطان برو نه زیرا که آمدن سلطان نزد درویش عیب  
 و رفتن درویش نزد سلطان محصیت چون سلطان را  
 طاعتی صادر شود از من نیز معصیتی صادر نکشت محل  
 لشکر گذاری و سباسب داری باشد **میت** اگر و مر درویش بی  
 زنی از رفت قدم سوی کسی زنی کسی که استعانت  
 درویش بر کار بر فرزند نرو از پیش برو **باب بیست و نهم**  
 در امانت و و پانت علای دین و عرفای صاحب یقین حسین

گفته اند که امانت رکن عظیم است از خصال حمیده و دینی  
 اصلی محکم از اخلاق پسندیده میان ایمان و دین امانت  
 کرده و الا ایمان لمن الامانة له شرع بحفظ قواعد و یا نظام  
 پیروی است شرع که دنیا و صیانت نهادن و قاعده و دین و دین است  
 بحد و حدود است از ارباب امانت بود و از شررها را داشت  
 هر کرداری که فشاری که در او مکرری می بیند و شیندنی که از  
 او را مایل کنی جدی بمانت و جدی بخیانت دارد و چون کسی  
 در آن امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدا  
 بنده داده است امانتی است که در او خیانت روا نیست  
 مثلاً دیده امانتی است که در او آثار قدرت مکرر شده و کوشش  
 که حرف حق نماند و زمان امانتی است که آن که حق را

بماند

که بنده و ست امانتی است که آن متع رساننده بین و ماس  
 چون کسی دیده به نظر حسرت کشاید و کوش بر شعاع اقبال ناشی  
 بنده و زبان دروغ به بتان گوید و دست باز از مسلمانان دراز  
 کند سر آید و امانت الهی خیانت کرده باشد و نمی رانند که  
 یا ایها الذین آمنوا تمسکوا بآمانتکم شینده بیت ای شده ایمان امانت  
 بری دین تو فایز ز دین است کری ترس نداری که قیامت سست  
 شرم نه داری که خدا ایت مست و ساطین را بعد از غفلت  
 این امانتها حفظ امانت و یکبار لازم است یعنی با خطه حال رعایا  
 که وایع حضرت خالق البریام باشد و در محافل است امانت  
 تقصیری رو و خلل با رکان امانت راه یابد که گفته اند که هر  
 پادشاه ظالمی را بعلی فرستاده و هم رعیت بخاک رستم



حواله کند خلافت خیاقت و کار رعیت و ستمکار را بر  
 و عمره مستولی ساختن چنان باشد که شایقی که سفید بکر  
 سپرده باشد **بیت** ستمکار که گیت با او و کینه رعیت که سفید  
 خیزد چه سپردی این که سفیدان بکرک **آقا** و تا در دین  
 بزرگ و دیگر ملاحظه دین است و دین است ملاحظه  
 که میان بنده و خدا باشد کسی را بر آن مطلع نگردد مگر بعد  
 از هنر آن و حیانت قانون دین است موجب سعادت  
 سر و سر املکه سبب حصول رضای خداست **بیت** درویش  
 کوشش تا و نیاید وین کینه و فروغ بیداریت را و نیاید وین  
 بر دعا است **مروم** متدین مکرر و نزد همه کس محترم باشد  
**آورده** که در اول زمان پوشیده آن که هنوز است عدل

مؤخر

نه فخر آید بود در اشتغال به عیش بکار رعیت نپرداخته در  
 مسایکی او مروی بود مکرر و سخن مشهور و رعایت مهمانان  
 و مراعات ایشان موصوف **بیت** به احسانش فقیران  
 شکوشت **ز** بند احتیاج از او گشته **پیوسته** خوان انعام  
 به کسند و خاص و عام را به مهمانی آورده چون آورده مروی  
 بر او و وصیت جو اخرویش در افواه و اسنه افاد و تیسرو  
 به جهت امتحان لباس بزرگان پوشیده بخانه او رفت **بیت**  
 او را نه شناخت چنانکه عادت او بود طریق تکلف نگذاشت  
 داشت و از طریق مروت و لوازم حیافت چیزی فرو نگذاشت  
 او را و صفه آورد که چرخه آن در باغ انکور بود که انکور را رسد  
 بود و بر تانگامی نمود و اینجا صحبت داشتند و میزبان چندان

گفتند که نوشیروان متعجب شد و آخر مجلس گفت ای  
 خواجه من مروی باز نگاهدار از ده جانم روی و فوت تو را  
 تصدیق میکنم آنچه در باره تو اگر کم و احسان شنیدم  
 چون بدیدم سزا چندان بی بر من عکس فرماید که برای تو چه  
 تقدیر است چه در تریب غایم میزبان گفت ای خواجه  
 چه تو میثاق است اما چون پرده حجاب از میان برخاست  
 و رسم تحف بر طرف شد مرا میل اکنون تازه است که  
 شما را بیانی بر ندیای رسم تحف برای شما بیاورد و نقدی  
 بفرستی نوشیروان گفت در باغ تو اکنون بسیار دیدم حرفی  
 خوری گفت ای خواجه شاه مامور غافل و طامعی است بر من  
 رحمت ندارد و اکنون مای مروم رسیده و کسی را متذکر میکند

که خور

که خور گشتند مروم و یکدیگر میان طعنه خیزی خوردند و من مرم و تمهنگ  
 حق او را در این باغ هست و من خور خور کرده اند اگر اکنون  
 بخورم خیانت کرده باشم و در مذنب من خیانت است  
 چون خورده پدید آمد و باغ به بندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ  
 کس در آنجا رود تا وقتی پادشاه عشر خود را بکیر و من بکیر  
 دست با کور کنم نوشیروان چون این حکایت را شنید  
 بگریست و گفت آن شاه غافل من بودم به سبب بیانی  
 تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل را پیش  
 گرفته و آنرا را من مغرور کردم ساخت **بیت** از دیانت کا  
 می باید نظام و زمامت مرد کامل میشود بی تحف و زین  
 خلق را دولت و این حاصل میشود و **رو** که روزی



امیر طبع به تماشای بیرون آمده بود که در شش بر دیوارستی افتاد  
 نگاه کرد و پیری و دزدان بر میان بسته و بلی بدست گرفته در  
 می نشاند امیر زاده گفت ای سرور منی که میوه اش را بخواهی  
 خود چو می نشانی هر کشت که تو بخر آن نشانه اند و می خواهی  
 مایه می نشانی و یکم آن بخورند شاید که ما سبب بخوریم امیر زاده  
 جوانی نورسیده و مغرور بود و سوگند خورد که تو میوه را بپاش  
 خواهی خورد این گفت و مرکب بر اندام رسید که این چه  
 کس بود گفتند پسر امیر من بود بعد از رفتن با کوه که سواری شد  
 باغی رسید که بغایت دل کشا و درخت بسیار خوش  
 آب و هوا درختانش همه بالا کشیده بر آن هر سوئی  
 خوش رسیده و بلای درختان سراسر افتاد و آن خان کشته

مرکز

مرغان خوش آوارا امیر زاده را خوش آمد عثمان را با  
 با کشته از مرکب بریزد بدرون باغ رفقه پیر را و دزدان  
 بنده که در باغ می کشت امیر زاده را شناخت امیر زاده او را  
 به شناخت فی الفو پیر طبعی از میوه لطیف حیده پیش آورد  
 بنام امیر زاده آغاز خوردن کرد و آن شنا قدری به سر آورد  
 که به قسم بخورید بدست یکی از ملازمان داد و گفت که مرغان  
 میوه و شاید خوردن امیر زاده پرسید که چو میوه خوری گفت  
 بختی که وقتی که من این درختان را می نشاندیم پسر امیر  
 اینجا رسیده و از نشان دادن درخت سرزنش زده که عمر را  
 گذرانیده و بب که رسیده چهل دو روز و رازی داری  
 که در این سن درخت می نشانی که چند سال دیگر میوه بدهد

خواهد رسید سخن او را جواب گفتم او بطلاق سوگند یاد کرد  
 که تو میوه این باغ را بخواری من از حرمت آنکه شاید که زنده  
 باشد و کد خدا بود میوه این باغ را نمی خورم تا طلاق او  
 واقع نشود من از عهده دیانت بیرون آمدم با شمع جوان  
 گفت ای پسر آن امیر زاده منم این سوگند را می خورم  
 و از این دیانت که در زیدی من نداردت خود را تو قسم بکن  
 که مردم در هیچ محلی مشاورت تو شروع نخواهد کرد  
 زمانی هرگز زیرا که کنش از آن هرگز آرد گفت قبول کرد  
 اما پادشاه مسلمانان و وزیر کبره او را شناسد زنا را بر سرید و گد  
 شما و ت بر زبان را ندید که دیانت بدو است اسلام  
 رسیده و مرتبه بزرگ یافت که مخلوق خدا را می آرد و با

رو متاب با تو گفتی و الله اعلم بالصواب **باب**  
**دوم** در وفای بر عهد و فاکار جوان مردان صاحب گما  
 و حسن عهد از خصایص بزرگان ستوده حال از خسار و  
 عهدهی آرایش از خال و فایا بدیج کس کردن از رشته و آ  
 محبت او بر نایب حق سبحانه و تعالی فرمود یا انبیا الذین آمنوا  
 او فبا العهود ای مومنان وفا کنید بعهدهائی که با یکدیگر کردی  
 بنیدید و جای دیگر میفرماید او فبا العهود و دیگر جای او فوالعهد  
 او ف بعهده که یعنی وفا کنید بعهدهی که با من بنیدید تا من وفا  
 کنم بعهده شما یعنی حسرتی به عوض آن شما به عهد و حدیث آمده  
 که لا وین لمن عهد له کمال دین داری نیست کسی را که عهد را  
 رعایت نکند و وفا بجای نیاورد نیست نزد مردم صاحب



نظر خدمتی از عهد نیکو خوب تراوردید که حضرت اسمعیل  
 علیه السلام با دوستی همراه افتاد و در خانه خود رسید حضرت  
 گفت من همراهی تو را دوست دارم و عده کن با من که در  
 این موضع بنشینم تا بخانه روم و منی که دارم بسازم و فی  
 الحال بیرون آیم اسمعیل و عده کرده و اینجا بنشیند  
 که بخانه در آمد آن منی ضرور پیش آمد اسمعیل را فراموش  
 کرده و پیاره کار خود مشغول شد خانه او را سی و یکروا شده  
 از اینجا بیرون رفت بعد از سه روز و یکم آن موضع رسید  
 آن حضرت را به در خانه خود نشاند و گفت ای شریف شریف  
 و ای سرور من اینجا بنشین و فرمود از آن وقت که مرا در  
 نشاند نشسته ام و دیده انتظار بر او معاودت بکشد

چون من نیادم تو سپهره رفی گفت چون عده کردم نه  
 خواستم که خلاف عده را کنم اگر تو دلتان می آمدی من از سر  
 کوی می رفتم حق سبحانه و تعالی او را و کلام خود بدین نوع  
 وصف کرده که آن کان صدا و **الوعدیه** از عهد عهد اگر  
 بیرون آید مرد و از هر چه کان بری نشودن آید مرد و بعد از  
 آنی که وفای عهد پسندیده است بعد خدا پسندیده تر باشد  
**حکایت** کرده اند که خواجه غلام پارسائی داشت خدا پرست  
 ناگاه این مرد بیار شد عهد کرده باشد که اگر از این جاری شفا  
 یابم غلام را از او کنم حق سبحانه و تعالی او را شفا کرامت  
 فرموده و خواجه دل در غلام بسته از او جدا کرد و دوباره جاری شد  
 غلام گفت برو طبیب را بیا و که مرا علاج کند غلام بیرون

رفته و باز آمد و حاجت طلبید که گفت طلبید میگوید که او  
 مخالفت سخن من میکند و بدینچه میگوید فانی کند من را  
 علاج نمیکنم و حاجت من شد گفت ای غلام طلبید را بگو  
 که از مخالفت بازگشتم و از نقص عهد تو برگردم بعد از این  
 اگر سرمه بروی و از سر جان نروم غلام گفت اگر تو سر و پیشانی  
 آری ماسیند شربت شفا از زانی فرمایم و حاجت غلام را از او  
 کردی الحال شفا یافت **پس** که بعد محبت و فاکنی باقی  
 زدوی عطف و کرامت نظر کند با تو **پس** که پادشاه را  
 مهمت صعب پیش آمد و عهد کرد که اگر خدا مهم را بدل جواد  
 بسازد سر نقدی که در خزانه دارم به فقرا و مساکین قسمت  
 نمایم حق سبحانه و تعالی بدو وی مهم را بر آید و پادشاه حجت

که بعد

که بعد و فاکند خازن را طلبید و فرمود تا نقود خزانه را حساب  
 نمایند بعد از حساب مبالغ کلی آمد امر او را که آن وقت گفتند  
 ای پادشاه این مقدار مال بدویشان توان داد و لشکریان  
 بی برکت و نوا میباشند پادشاه فرمود من عهد کردم که هر  
 روز را به مستحقان رسانم غلام قومی نوشته اند که طار زمان نبرد  
 حکم و العالمین علیها از جمله اهل استحقاقند ملک از این قضیه  
 متحیر و غمگین شده بود ناگاه دیوانه در گذر آمد پادشاه فرمود  
 دیوانه را آواز دادند گفت ای دیوانه من عهدی و شطی  
 با خدا بسته بودم که چون مهم من بسازد سر نقدی که در خزانه  
 دارم در راه خدا تصدق نمایم این زمان هم من کفایت  
 شد مال نقدی را استمارا به اتفاق راضی نمی شوند و



علمای سیاهان را اهل استحقاق بنامت می کنند و مدعی  
 کوئی دیوانه گفت ای ملک دروغی که نزد عهده دار می گوی  
 که مال به درویشان بهی سیاهان در خاطر می گذارند  
 گفت نه من که ایان و محتاجان در خاطر می گذارم که شکیست  
 باندا که در خاطر می گذارند یکی از امر گفت ای دیوانه  
 بیدارست سیاهان بی برکت و نوا می مانند و دیوانه روی  
 از بر تافت و گفت ای ملک تو با او که نذر کرد و دیگر کاری  
 داری یا نه کرد و دیگر کاری با او داری عهده دار و وفا کن اگر به او  
 کاری نداری سر چه خواهی کن پادشاه بگریست همه  
 اموال قیمت کرده و چه محتاج خواهی شد آخر بدو  
 مدارا از وفاداری خویش رو به کسانی که فرمانروا گشته اند

م

مکرّم عهده و وفا گشته اند وفاداری آیین شاهنشاهیست  
 غم عهده خور و نگار آگهی است و حسن عهده از هیچ کس  
 خزان خوب نمی نماید که از سلاطین خوب نمی نماید زیرا که سخن  
 ایشان مبسوط همه کس میرسد و اقوال ایشان در مجامع  
 گفته شود همه خلق بر عهده پیمان و اطلاع می یابند چون عهده  
 خود را بپایان رسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد  
 نماند و وصایای پادشاهت مگر راست که ای فرزند انجمن  
 عهده و خلاف و عهده اعتبار کن که شامت آن زودتر  
 میرسد و دست وفادار که عهده کن تا نشوی عهده شکن  
 کن و ملوک را از عهده سلطنت بیرون آند از جمله واجبات  
 آورده اند که اگر اسباب در تنبلی احوال عالم و نقص حال

مظلوم مبالغه بسیاری کرد و پنج بندی کشید و نری از دنیا  
گفتند که در این باب مبالغه بسیاری نمائی از غریبی و تماشای  
بازی مائی گفت و عده خود را خلاف می توانم کرد و گفتند ما از  
تو هیچ خلاف ندیده ایم گفت شای از برای خود و عده  
که او را مظلوم را از عالم بسته اند اگر بدین طرف نرو و خلاف  
و عده باشد خلاف عده نباشد زاعلی این دیانت باشد  
از حکمی پرسید که در جزو کدام صفت مرد را غریبی کرد  
گفت بود عده و فکر و نیمی از فضایل عده آن است که  
بقای جهان بآن وابسته است زیرا که مدار عالم بر سلطنت  
است و مدار سلطنت بر لشکر و حکومت عالم خزان و چشم  
لشکر خود صرف می کنند که بهنگام خروج دشمن و فغانی

اگر رسم و فایده تیغ از سپاسیان اعتماد و فایده و ارکان  
مکتب خلل بریزد و میکرو معامله و سودا و زراعت و تجارت  
بسی عقوق و عهود واقع است اگر بوفانه رسید پس نظام  
جهان مخوف و نابود گردد و پس از هر طریق و فایده یافت  
و بصحت و فواید آن باید ستافت میل کسی گنج  
و فایده کند جان سپهر بر لایست کند بهر چنین دوست  
که جانی بود و دوستی جان نگرانی بود و جان که از آن  
بجهان یار نیست هیچ نیز و که وفاداریست یار  
توان یافت بکسی بی لیکت و فواید بسیار کسی صحبت  
آن کس که بصدق و وفا است و امن او گیر که اهل  
صفاست و در تاریخ مذکور است که یعقوب لیث بنیامین



رسید محمد ظاهر که عالم غیبی بود و به او یانعی بود و شهر را صحیح  
 کرد و ارکان دولت محمد ظاهر به پنهانی کتابی نوشتند نزد  
 یعقوب فرستادند و در آنها خلوص و صوابی مباحثه  
 نمودند مگر ابراهیم حاجب که از او هیچ کتابی نرفته بود  
 چون یعقوب غیبی بود را گرفته رعایا چشم را در ضبط در  
 آورد و ابراهیم را طلبید و گفت چگونه بود که همه ارکان دولت  
 محمد ظاهر کتابها فرستادند و تو با آنها موافقت نکردی  
 ابراهیم گفت ای حکتم مرا با تو سابقه معرفتی که تجدید  
 عهد کردی بود و نیز از محمد ظاهر شکایتی نداشتم که طریق  
 مخالفت و سرودی از خود رخصت نیافتم حق انعام  
 و پرورش او را به شکستن همان بر طرف کردی **بیت** من

آقم

آقم که سر از خطه قاهره دارم و در حد سازند براجون قلم  
 بنده بند یعقوب گفت تو لایق آنی که تو را تربیت کند و  
 مستحق آنی که مهم تو را مشیت دهند آفرین باد بروقان  
 پس او را از جملات آن مردم به قبول اقبال اختصاص داد  
 آنها که بتفاق جانب ولی نعمت خود را فرو گذاشتند باو  
 عقوبت و تعذبات عرصه قفس ساخت کسی که حق  
 شناسد از او امید دارد کسی که نیست فایض بدو ممکن  
 پیوندد رخسار عمده عالم اگر علم کردی الوای رفعت تو که دزد  
 ز چرخ بلند **بیت** صدق راست گوی در استیلا  
 سبب ایمنی و رستگاری است داستان رسته اندر  
 شمارا حمد کن تا تو زان شمار شوی بزرگان گفته اند عرصه

سخن از آن بزرگتر است که گویند راپای بیان بسکت خلافت  
 آید تا گل صدق در چمن سخن بوی بر خورده اری می پند نفس  
 ناطقه را دست خاد و روغ بسپن نشاید زمان پاکت را  
 بسیار که از نوشت و روغ آلوده سازمی اگر بار خدای  
 از ره صدق سر از کرده ان بر خورده ای کسی از  
 بزرگان دین سر موده که بر تقدیر که روغ کفین را خفت  
 عتاب و رشتی ایستد ثواب بنودی بایست که عقل از ان  
 احتراز کردی بجایب راستی میل نمودی از آنکه کذب بود  
 خوار و چپندار کرده اند از کجی انقی که کاسته و زخم  
 رشتی اگر راستی آورده اند که ستر ته خفیه در وصیت نامه خود  
 نوشته بود که اگر خواهی مردم از تو ترسند هرگز روغ نکو

که مردم

که مردم دروغ گو میبایست بوده باشند اگر چه هزار شمشیر  
 وار در گرد ایشان برای محافظت باشند یعنی اگر سر از  
 تیغ دور گویند و دست کیتی میزنند و شمشیر تابش جوهر صدق  
 نثار دود و در نظر مردم هیچ مشکوه ندارد تو و کار خود  
 راستی بر کار که هم رسته کردی و هم رست کار بود  
 که چه مردم بسی کج حسد ام به آخر شود راستی را خدام  
 اگر چند باشند کان سخت گیر به آخر تو اضع کند پیش تیر  
 آه رود اند که حجاج طالمی بودی باک و جمعی راست  
 می کردند و بخت بیکی رسید گفت ای امیر مکنش  
 که بر تو حق ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حق است گفت  
 فلان دشمن تو را همت میکرد و بخت تو فو قش میگفت



من و را منع کردم و از دوش نام باز داشتیم گفت از  
 این معنی کواهی داری گفت ارم و با سیر و دیگر اشاره  
 کرد و سیر گفت راستی گوید من شنیدم که کسی را از این  
 باز داشت حجاج گفت تو اینجا بودی چه را با او گفتی  
 و موافقت نمودی جواب داد که من تو را همچون دوم  
 من لازم نبود که طرف تو را رعایت کنم حجاج گفت که  
 دور از او کن ندیدی را به سبب حق می و دیگر را بجهت صدق  
 و این مثل در میان مردم پیدا شده است راستی است که  
 علم بر زنده یاری حق دست بهم بر زنده راستی خویش نشان  
 کس نکند و از سخن راست زبان کس نکند و راستی آور  
 که شوی رستگار راستی از تو نظر کرده کار چون سخن

راستی

راستی آری بجای ناصح گفتار تو باشد خدای پناه  
 کذب آبرو را می ببرد مزاج و منزل و لعب و لهو نیز مسقط  
 عرض است و یکن چون کسی مزاج کند و دل کسیر و مبرور  
 ایام در حصد و انتقام بر آید از آن صورت قشنگ را بدو  
 و در دوش نهانی نامه مذکور است مکن منزل و دروغ و  
 نقش شیشه مزین بر پایی خود ز نهار ترشه که اگر شامی بزر  
 منزل آبرویت و اگر کامی کند چون خاک کویت و دیگر  
 غیبت کردن از اهل اقدار خوب نماید چه ایشان را  
 قدرت آن هست که موجه هر چه خواهند بگویند پس خود را  
 در حساب اهل غیبت نماید داشت و طرازمان را شنید  
 از غیبت مردم منع باید کرد که شامت غیبت بسیار است

و مضرت آن در دنیا و آخرت بی شمار غلبت کس  
 به توانی مگوی **را** که رغبت برده و بروی **ا** گوش منبر  
 لب غلبت کران **و** تا تو هم نیاز نباشی در آن **با**  
**میت** **مجم** در حاجت هر که خواهد حاجات او نزد خدا  
 شود باید که بداند چه حاجت خلق را برآورده و در حدیث  
 آمده که یاری میدهد خدا بنده را که ما و ام یاری دهد  
 بنده کان او را تا اگر توقع بخشایش خدا واری **و** زری  
 لطف و کرم بر شکمگان بخشایش **و** را خیار آمده که هر که  
 انعام الهی روی بومی آرد و فضائل سبحانی در حق او  
 زیاده شود کثرت منافع متجان و او ای حقوق فرد  
 ماندگان بروی لازم است که سب و حوب فاقه اهل احتیاج

در حدیث

بر قدرت نعمت اوست هر چند نعمت اختیار و اقتدا  
 بیشتر باشد اسباب مراد است **و** هر که را کردن حاجات ضعیف  
 بیشتر باید سلطان صاحب سعادت که خدا تعالی دولت  
 سلطنت بدو ارزانی داشته باشد و لو ای عظمت او را  
 و عرصه جهان داری و کامکاری برافراشته باید که نتواند  
 خلق را تحمل کند و در حالت قدرت قضای حاجت  
 محتاجان را غنیمت شمر و صورت مطلوب هر چه  
 مقصود هیچ مستحق را در انقباض تعویق ندارد و چون گل  
 اقبال در باغ دولت شکفته می باید و شکوفه مراد و در چمن  
 مملکت بر شاخسار امانت جلوه گر می نماید بر او رون مراد  
 بنده کار غنیمت بزرگ شمر و رو کردن حاجات محتاجان



و حاکمان را دست او زیر شکوفه نماند. امید خلق  
 زه اگر بکمر بست که تو **بشر** مقرر است که با تو امید  
 داری. بدو امید فقیران لطف تاب ده. مراد ما که تو از دست  
 خدا داری. و در **بیت** آمد که شاه می بداند مومنان  
 رسانیدن برابر اعمال آسمان و پریاست پس شرط  
 سلطنت آن است که سبب غفلت حاجات مومنان  
 و مراد دل ایشان را در آنگاه حاجات ایشان را در  
 سازد تا تواند در این عظمت چیزی از او فوت نشود و اسکندر  
 و آلقرین به زنی تاش در مجلس حکومت نشسته بچگونگی  
 اوضاع حاجتی نگری چون وقت برخواستن آمدند می نمود  
 را گفت من امروز را از حساب عمر منی شمرم کی از ایشان

گفت

گفت ره زیکه در صحبت و فراغت گذرد و در سلامت کمر بست  
 به شب رسد امروز پنج مرام و هفت بر مراد و کام خوش  
 حاصل و میر و خزان محوره سپاه مکل اگر خواهی امروز را  
 و حساب عمر من را و ری کدام ره زرا خواهی آورد گفت  
 ره زنی که از شاه را حتی مظلوم رسد و حاجت محرومی  
 برآورده نشود چگونه از سر توان شمر. ز عمر اندر پیش  
 ناید بکار که در دفع خلق خدا بگذرد و از آن زندگانی چه حاصل  
 شود که در کار نفس و او بگذرد و **آورد** که ما و شاه چنین از  
 اسطوره رسید که لذت سلطنت از چه چیز یافتی گفت در  
 سه چیز **اول** دشمنان را مغلوب و مغلوب ساختن  
 و دشمنان و مواداران را برافراختن **دوم** حاجت

محتاجان را درو کردن غیر از این سرلخت که باشد اعدا  
 نه و **دومیت** همین بس که شاهی و فرماندهی که از دشمنان  
 ملک سازی می **دوم** دوستان را بود دل نواز  
 رعایای خود را شود کار سازد سیم حاجت مروا  
 به برادر و بکر و اندیشش شرمنا و بسی ماه نشان کردن  
 گذشتند از این کارگاه بجز از آرایشانی که می و تیر  
 که در بند آسایش خلق بود **دومیت** ششم و تالی **دوم**  
 و حکم این خبر که انانی من الرحمن بعد من شیطان نبی  
 و تامل فرمودن در کارهای رحمانی است اعتبار بحیل  
 کردن و شتابکاری شیطان است از تامل و مکر کار باز  
 بار آمد بسبب بحیل می کار باز زبان آید سرزمینی که تامل

و درستی

و استکی و آن شروع نمایند غالب است که بدل خواه  
 سرانجام و کار یکدیگر می و سبکساری در راه خوش گذشت  
 است که برادر از پیش نرو و شاید که سبب وبال عقبی است  
 و نی کرد **دومیت** به استکی کار و نیاز را که در کارگری نیاید  
 به کار **دومیت** به استکی بگری برافروختی **دوم** و در کار و در راه  
 شکست آوردند تا را کلید **دوم** شکستیده را کس نشان  
 و **دومیت** به استکی که برادر سر خود را وصیت کرد که چنانچه تو  
 بر رعیت حاکمی عقل تو نیز بر تو حاکم است چون رعایا را  
 فرمان بر داری خود امر می فرمانی تو هم از فرمان عقل  
 بیرون مرو و در سرکاری که پیش آید در آن تامل فرما و با  
 حاکم عقل مشورت کن خصوص در مهمی که در آن ضرری نیست



یا مال مسلمانان برسد **بی** تا عمل بهایش در همه حال  
 بگذارد طریق است **بجای** هر که در زمانی اندک کار **بر**  
 دل رسد ناچار **در** صدامای خوشگفت مذکور است که  
 در شیت امور شاهی بر مقتضای لیس من العدل **ب**  
 شتاب زوکی نیاید و در هر مقام صورت خشم و جدت  
 غضب تمام اختیار به دست نفس نباید داد و از سر فکر نظر  
 بر پایان کار باید انداخت که مبادا بعد از آن وقوع مهمی  
 روی نماید و در احوال به امت فایده ندارد و ممکن در امور  
 سیاست **ب** شتاب **در** راه تانی عنان بر متاب **که**  
 خون بکشد تو آن ریختن **ولی** گشته توان بر این سخن  
 سبکباری میجویر است که از کان رفته است باز توان

آورده است یکی چون شیر است در دست اگر خواهی **ک**  
 فرمانی و اگر نه خواهی نه در هیچ وقت تحت بر مزاج **ب**  
 حکومت غلبه کند چنانچه در وقت غضب پس لازم بود  
 آن **ع** بن حکیم محمد بن و صورت عاقبت آن **ب** هم در  
 قدرت دیدن **آورده** اند که از شیر از سلاطین روزگار  
 و ما و شایان کار بود و بنفرو و تا برسد رفته خط را  
 نوشتند یکی از علما مان خود سپرد و حکم کرد چون در مجلس  
 نشاند تغییر بر ناصیه من ظاهر شود و اگر خشم و غضب در  
 چشم و روی من پیدا پیش از آنکه حکم کنم یک رفته **ب**  
 عرض کن اگر بینی که آتش خشم فرو نشاند متعاقب  
 رفته و نیم باده و آن فرست اگر احتیاج افتد رفته **ب**

به نظر من بیا و مضمون رقعده **ال** این بود که تامل کن و عنایت  
 ارادت و در قبضه نفس انداز و مکن که تمغی و حاضر بی تو  
 هست که تو راست کرده و رقعده **و** این بود که تا فی شمس  
 آور باز بروستان که و دیت پروردگار زند بر شایستگی  
 عمل مکن و برایشان که مغلوب تو اندر حمت کن تا اگر بر تو  
 غایت می کافات از ار تو رحمت کند در رقعده **بیم** نوشته  
 بود که در این حکم که خواستی که در شرح تجا و زکین و از انصاف  
 مگذر **و** توسن خود و تنه سازان چنان **و** کشش تو این بار  
 کشیدن عنایت حکم چنان کن که در روی عشق **و** راست  
 بود حکم تو یا حکم حق **و** آورده اند که احمد سامانی چون وفات  
 یافت پسر او هفت سال بود ارکان دولت سامانی را

در آخر

بر تخت نشاند و از روی عدالت حکم میراند تا آن پس  
 بهر حد بلوغ رسید و آغاز فرمان روالی کرده مملکت را در  
 خیر ضبط و آورده و انواع و صایا و انصاف و انصاف و  
 معاقب و مناقب از او حاصل بود و اما از روی صغیر و  
 عدم تجربه و غرور سلطنت نمود و در ششم شدی و بی تامل حکم  
 کردی و بکنایه اندک عقوبت بزرگ کردی و زیر خود گرفت  
 که در من هیچ عیبی نمی تابد ارکان مشغول گردید  
 گفت بجهت آنکه ذات عالی آراسته با انواع فضایل است  
 ای شاهزاده مایه و پرغایزه برای خاص عام نهاد و چو کلاه  
 مروت و کرم در داده و نعمتهای لطیف مهیا شده اند و اگر  
 این خوان مکن که اسب بی تک سیح طعمای مروت دارد و



رسد که گفت این خان چه تواند بود و زیر گفت که خان  
 حکومت آتی و بر داریست آنچه این خان را بشارت داده  
 خشم بکبار است شایسته او گفت و استم و بر معلوم  
 بود که این عیب ارم اما چون عادت شده و طبیعت بدان  
 خوی گرفته است تا تیر توان کرد و زیر گفت تو نفس  
 خود را بده در وقت حکم متاعل باشی و شتابکاری نهانی و در  
 خدمت تو بزرگان پاکیزه باشند که در وقت استیلا عیب  
 بر تو شفاعت تواند کرد و تا این که در نظر ارباب پس امیر بزرگوار  
 که اهل بیت مناصت داشت طلب کرد و گفت هر کس را  
 که من سیاست کنم آن حکمران را روز و وقت اردد و  
 بار بر من عرض کنند هر که را به عقوبت حکم کنم نه چوب شمشیر

مرند و کنا سکارانی که مستحق عقوبت نباشند شفاعت کنند  
 بوجه احسن چون امور مملکت حکومت بر این عجله تیر  
 اندک زمانی را دیده عدالت و طمأنینه امانت او را اطراف  
 انکشاف جهان منتشر گشت و تو شاهی چه شایسته فیروز  
 بر به استسکی گوش چون شیر غنایان کش و ده ان اسب  
 اندیش را که در و خطر است اندیشه را به کاری که خرم را  
 و می بسکی شایسته که به استسکی **باب بیست و نهم**  
 حضرت حق سبحانه و تعالی صیغ خود صلی الله علیه و آله  
 فرمود که و شاه و هم فی الحال یعنی مشورت کن با صحاب  
 خود و کاری که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغمبر  
 اکبر از همه خلق و انما تر بود و بوی الهی مستخرج بود حق تعالی او را

مشاورت مفروضه که تا میان امتی استی باشد بعد از وی  
 چه در صورت فواید بسیار است یکی آنکه کار با به صلاح  
 نزدیک کرد و دیگر آنکه تسکین بیشتر کاری کند اگر نکند  
 نیاید و دیگر آن باین طبعی براه کشاید اگر بعد از مشاورت آن  
 کار را تسبیح بخورد فایده بسیار می آید و مضمون را در نزد  
 آنکه در من شخص و بعد از طرف و جواب مهم احاطه نمی توان  
 کرد چون جماعتی باشند و منهار یک را در یک را چینی  
 خاطر سدرانی که جواب باشد بر همه حاضر شود پس بر همه  
 اهل اختیار آن لازمست که بر مقتضی احوال مع ترک نشود  
 و کاره منعی که روی نماید مشاورت عقد شروع نمایند  
 مشاورت را در حل مشکلات حاکم بعد از منتهی شایسته

دانند که در سر چندین عاقل صایب بر فایده تر خواهد بود  
 بیت و مشاورت را درستی بسی مکرر است عقل را با چنان  
 نه در باب حکمت چنین گفته اند که در بیان حسیرون الوان  
 چون در حد و شت و افعات و وقوع حادثه از مشاورت  
 گزینیت باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و  
 مرد مود را پیش پیران عاقبت بین واقع شود که بدین  
 این طایفه صایب شود و متابعت در صایب کردن  
 واجب بر اهل کور پس خود را وصیت کرد که در امور ملک شایسته  
 کن با خبره مندان که در صواب چون صیادت است که بدست  
 یکت کس بر نیاید اگر جماعتی باشند از دست ایشان بیرون  
 نرود و سر حاد و صعب که پیش آید در پیش گیرند و دیگر

میل کن که آنچه بدیر میرشد و بدیر بدیر زیر پاشید  
 کار را راست کند عاقل کامل سخن که بعد لشکر جبار  
 میرشد و **نقش** که سلطان ده م را با عزیز مصر عاقل  
 لشکر کشیده قصد محاربه کردند و لشکر و میان کسی بود که  
 مرصورت که خاوش شدی عزیز مصر را که کردی و چون  
 جناب احمد راست بود عزیز بر قول او اعتماد کردی این قصیده را  
 به قصیر رسانید مطلقا بدان لغت نگرد و بر روی کس  
 نیاورد اما مصاف نزدیک رسید قصیر او را بخواند و بنی قول  
 کرد و آن شام سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و  
 گفت امرای عزیز و خواص او من نوشته اند و سوگند خورده  
 اند که نصف مصاف راست شود و عزیز را دست بسته شد

من آورد شاد دل قوی و آید و به قوت تمام روی بکار  
 آید این مرد چون آن بشنید متحیر شد و حال انجمنی را نوشت  
 به عزیز فرستاد چون عزیز معلوم کرد و توقف کرد و آن را  
 ندیده مصاف ناکرده روی بگریز نهاد و قصیر و عقب او لشکر  
 فرستاد و اموال او بدست آورده باین یک تدبیر پیدا  
 منظم ساخت به سر که بی تدبیر کاری کرد و ملک از دست  
 داد و ملک کرخوای بنای کار بر تدبیر نه به تخریب مالک لشکر  
 و خیل چشم جلودار راست لیکن این همه تدبیر به یکی از  
 ملوک حکیمی را رسید که تدبیر است یا شجاعت حکیم جواب  
 داد که شجاعت یا تدبیر است و تدبیر شایسته قوی  
 که آن را کار فرستد مایه مرگ راست یا تدبیر باشد کاری تواند



کرد و ارتفع را دست باشد ضایع ماند بزرگان گفته اند از کما  
 قبل الشجاعه الشجاعان غرر را در رسیده که بهترین را بهما و صبا  
 ترین بر سیر ما که است گفت که گفته اند رسیده و  
 بر ملک لازم است که حسب القدر در تسکین قینه کوشش نماید  
 چنانکه ملک میاکل را واقع شده و صورت حال بدین منوال  
 بوده که دشمنی از خراسان قصد با و شاه میاکل کرده و نیز لشکر  
 ترتیب نموده و روی بر دفع او آورده و ارکان را حمله کرده و در حین  
 پیش رفتن را پیش گرفته و با مسافر و دشمن جنگ نوشته اند و  
 در زنده خراسانی نزد مکاتبات ایشان را در حین بطه کرده مهر  
 بر آن نهاده و سر و قصار او مصاف جنگ غالب گردیده و  
 دشمن بر روی نه دست آورده و دست افتاد و خراطه

کبت

مکاتبات بدست او آمد چون معلوم کرد که در اینجا بدست آن را  
 سر باز نگرفته گفت اگر این مکاتبات را بنام باغ و نه  
 بزرگان ده است خود بدشوم ایشان که این حال را معلوم  
 کنند و اسان خواهند شد برای دفع ضرر و قصد من خواهند  
 کرد و اتش قینه بالا گیر و تسکین آن مشکل شود و حال خوب  
 بزرگان را احتیاط کرده آن خراطه را با ایشان داد و گفت  
 تا همانیت که بزرگان لشکر را از روی عاقبت اندیشی بهم  
 مانده اند و همه را در این خراطه جمع نموده و مهر بر آن نهاده  
 حالا مهر او بدست من افتاد و خدا را راجع پیاده و در گردن من اگر  
 این نامه پاکشاده و خوانده و دانسته باشم که در این نامیت  
 او نوشته این کیست پس اتشی برافروخت آن مکاتبات را

بسوخت چون این لطف و مکرمت را بزرگان دیدند بقرارداد  
 باز آمدند و دستا بعثت او یکدل شدند بدین رای ستوده جمله را  
 مطیع خود ساختند **نظم** بدبیرکاری توان ساختن  
 که توان به تیره گان ساختن از فرزندان رای منت بجوید  
 ممکن بکیر کج و مال و سپاه با کار بره اصاعترفتند که خور و  
 را در مشا ورت خیز با جوا طر بسد که بزرگان را در جنبه بگذرد  
 و هیچ کس از مشا ورت زیان نبرد و آرد و نه از نقصان  
 مودی بود و خستنی داشت بنیایت جمیده و جمله معارف  
 شمر در صدد خواست شکاری بودند قاضی تجرید و کما و را بکمال  
 یکدیگر و در مسایلی که کبری بود و او را بطلیده گفت مرا و ختری آ  
 و خلق او را طلب می نمایند تو چه صلاح بائی که در جوابش

گفت

گفت که من هر دم از دین اسلام بیکانه چاق مشورت  
 تو ام که این سخن از من پرسیدی قاضی در جواب گفت اگر چه  
 تو بیکانه نام من ترا این میدانم بزرگان گفته اند که المشاور  
 مؤمن هر چه تو کونی من در پی آن خواهم رفت که گفت در  
 ترویج کفایت شرط است کفایت در عیب مسلمانان  
 عیب و دوروش با حاصل و نسب و نزدیکان اهل و و کار  
 بال جاه اکنون تا مل فسر مای چون بدین خود میروی من  
 انت یا رکن اگر نسبت با عمل میکنی نسب را اعتبار نما و اگر  
 عادت اهل روزگار خواهی مال و جاه را طلب حضرت قائم  
 را این سخن کمال نیکو آید گفت که دین بر همه غالب است  
 را اعلامی بود مبارک نام بغایت متدین عالم قاضی گفت

که کسی را از بسیار که متدین تر می بینم و خیر را بدو او خدا را  
 تعالی او را منور زندگی گرامت فرمود چون عبد الله مبارک  
 که پیشوای اهل دیانت و حیدر زمان بود نظم در پیچ از شور  
 زیرا که ارباب خرد مشورت را پیشکار اهل دولت گفته اند  
 پس جمله سلاطین را ازست که هر عقده که پیش آید بکشت  
 تدبیر کشاید و هر خطی که از خواست و کار روی و چرخ است  
 و معاف قدری صایب بدیدار است و عطفی نماید بر  
 لشکری را بسکنی پشت به شمشیری یک از صد می توان کشت  
 مشغول عقل و دانش خویش بنیاید به سر و پیش به  
 جو خرد و مندان کاه که تابی تو بر خوض و خود راه به و هم  
 این معنی گفته اند استادان نظم کار را میباید ورت نکنی تا

در آن سو و میگرا نه کنی و هر چه آن جمیاد ورت سازی به خرم  
 میدان کنان زبان سازی **بیت ششم** و خرم و دور  
 خرم اندیشه کردن است از عاقبت امری موسم و خیل  
 و استرازا زخل و ذلل است بقدر امکان این خصلت را  
 ارباب حکومت فرمانروا سرافرازترین خصلتی است و از  
 کالات فراسیاست که هر که زره خرم و دور اندیشی در تو  
 از تیر کینه دشمن امین کرد و حقیقت خرم و دور اندیشی پیش  
 مرد عاقل چون علامت شرف و فساد تو هم کند فی الحال به  
 تدارک آن مشغول کرده و جاهل تا در رطبه بلا نیفتد متنبه گردد  
 مشاخر و منده که سنگ آسن هم زنده تصور کند که آتش ظاهر  
 خواهد شد و راندند تا اگر آن افتد و ناوان در میان آتش



افتد و از روزش آن خبر نیاید **سپه** پیش از وقوع واقعه تیر  
 خویش کن. بزنگی را پرسیدند که عزم چیست گفت اصل  
 عزم بجایست چنانچه خبر آمده **الحرم** سوختن حکم فی قوت  
 بدفعش میباشد بجایان باشد و زنده و مکرورمان باشد  
**مش** **الحرم** آن باشد که طعن بدی تا گریزی و شوی از بد  
 بری **الحرم** که این صفت را غالب بر خود کند و آینه  
 برای مواقع حوادث پیش از هجوم نوایب از فکر شایسته  
 محکم فکر کند راه افت اقبل از ظهور وقایع برای روشن  
 و رنبد و بر صفا و قیاسی روزگار عیان و کند بر وقت  
 و موافقت آن زمان وقتی نهد و بر مافی الضمیر خود  
 کسی را اطلاع نهد و او را از شرارت مضدان و قیقت

عالم

حاسدان بسلامت باشد **سپه** سر کس که امان در دنیا  
 طلبید بی بدقه عزم منزل نرسید آینه عزم را برین صقل  
 حرم تا روی مراد از آن جوان و یزید امام ابراهیم  
 انوبت اول ابو مسلم خراسان میفرستاد و چیت خویش  
 این بود که اگر می خواستی که کلمه دعوت متنی شود و مهم موجب  
 و نه او تو از پیش و و از سر که ترا قمتی تنگی بدل رسد و هرگاه  
 اوستی فلانکه اول از حرم سلاطین آنست که بدکان شود  
 از سر که او را از پیش بر و او و این باب گفته اند بیت از  
 سر که دولت گرانگیر و او را سبک از میان بروا و در تاریخ  
 سلامی مذکور است که چون اشعار این شیرویه بقصدی  
 در سمنان نزد کمر و او را بدان اشتند که ابو جعفر سمنانی را

هلاک کند ابو جعفر برسد و قلع محکم خود متحصن گردید چون  
 اسفار و لایت برادر خود زید بن اسفندیار را و دیلمی با با سپاه  
 کران بن قلعه فرستاد سرحد که خود مستند آن قلعه را که بن  
 میسر نشد آخر دیلمی راه صلح کرد و یکسرا واسطه کرد تا میان  
 او و ابو جعفر طریح مصالحه افتاد تا که مصالحه را مصطفی  
 چنان دید که ابو جعفر ضیافت ترتیب داد دیلمی با طلبیده  
 دیلمی با میران سپاه و ایران لشکر خود موافقه کرد که چون  
 به مجلس در آمدند همه اتفاق کردند ابو جعفر را هلاک سازند  
 ابو جعفر را عارضه ترسید و پانصد مجال حرکت نداشت  
 بر غرقه که در بهمانی غرق خندق صحرای خرمی آمده و پسرا  
 در آنجا طلبت کردند از سر نوخ نشان گفتند دیلمی در آنجا

آن

آن حال ابو جعفر گفت که خلوت کن تا سستی از اسرار مملکت  
 تو بگیرم ابو جعفر فرمود تا جمعه خدم و حشم از آن غرقه بروان  
 رفتند خبر خلافتی خود سال که حوالج ایشان مهتگ گردید چون  
 خلوت شد دیلمی و غرقه را بست و خبر کشیده ابو جعفر را بگشت  
 انظار ملک ازین خود گشته بود و مجال هم زود نداشت پس  
 در میان باریک بر شیمی که در ساق موزده داشت و موضعی از آن  
 در جهت محکم کرده از آن غرقه بلب خندق فرستاد و آمده با ساسانی  
 از خندق گذشت و بشکرگاه خود آمد اگر ابو جعفر حرم و زریه  
 بود و خلوت باو نمیکرد و خصم را فرصت نمیداد و در وسط هلاک  
 میافتا و را خماره اما از این جمله حکایات بسیار است که  
 بواسطه حرم ترک نمودن سر با و فرستاد اگر حرم

تامل کند و اندک سپح حساری محکم تر از حرم و احتیاط  
 نیست و مملکت خوف تر از غفلت و بی خبری که کوشش که این  
 راهی پراختی است با احتیاط قدم نهاده که شور و شر  
 است و میانش غافل از حرم بر گزانه خویش که حرم تر  
 جلای زمانه را سپاست و کسی که عاقبت اندیش و دور  
 بین باشد و مقرر است که با خود همیشه با خبر است و خبر  
 خبر بود از خود و نهال دولت و اعلی الدوام میانه مراد با خود  
 با بی خبری هم در شجاعت شجاعت از امتات غفایلی است  
 و آن قومیت میان حسین و سوره که حکم آن اندک است شجاعت  
 حق سبحانه و تعالی مردم شجاعت و است سیدار و زبر که  
 برو کار خود اعتماد نکند و از نه سیدان و آن و رطبه کجیم

بفضل

بفضل و العین نموده اند حضرت سالت بشجاعت خود و فرمود  
 آنجا که زرقی تحتل رمی یعنی و زنی مر میسایه مر میست  
 این سخن تصریح است با شجاعت کارزار و استعمالات حالات  
 آن در وقت حرب و سیکاره بشجاعت آن گرفت همان  
 تر که بدول کند چکار کند و آنکه جرات نماید در کار دشمن  
 را بزرگو ار کند و خالد ابن لبی جرات تمام موصوفه معرو  
 بود در وقتی که دخت از این عالم بری است اشک حسرت  
 از دید می بارید و می گفت احسنا که درین چند صف شجاعت  
 که شجاعت نموده ام و چندین الم ضرب طعن را تحمل کردیدم حالا  
 بر روی فراش میروم و می میرم چنانچه پیره زنان  
 میبینند چون از اجل چاره نیست یاری بایستی که جان را بجا



نیک نامی وادی و سم سخن است که اندک بدول بود و حیات  
 جان در گریزی بیند خیال کج و تصور باطل است یکدقت  
 بر حقیقت شکست و جدالت و ندان طبع را می کنند ضعف و تن  
 و بدولی خصم را بر این کس ایستگند از این است که بشیر و لیران  
 بدولان ترند کسان علف شمشیر میشوند و لیران مبارز و لیران  
 و رطبه جان سلامت میرند بی سر که بدولت بود و دیکار راز  
 باشد شن جان بقرار و کار راز و جزئی کن پیش مردان در  
 نبوده تا برای نامت از مردان مروی یکی از سلاطین در محافل  
 لغو میزد امر و سپاه خود را ترقیب میکرد که امر و زره زهر که  
 حیرت و حرب کوزد استخوان مرد است از کوز و حیرت زهر  
 خالص سیر و ناساید آنخو مغشوش است و میان کورده

سالم می ماندیت خوش بود که محک تجربه آید میان تاسی و بی  
 شود سر که در غش باشد مرد شجاع است که نفس خود را  
 در ارتکاب عظیم امور سرخص کرد و اندو دل را بر تحمل است  
 آلام بجهت ترقی بر مایع عظمت و انقسام تحریف نماید حیات  
 صولت و در حقیقت شکر کرده و آوازه مطوت شوکتش در  
 افکار عالم چون شل سیار و ایر شود و مر نام باید که گرد و بلند  
 که از نام کرد و کسی از جنبه مبروی شود نام آزاده فاش  
 جهانم نکوست جان کو مباش افرا سیاب لشکر خود را  
 فرمود که بر مرکب مرصع باشد تا زنگی بشیر یا سید مردان آگاه  
 باشد تا سران و دولت و عزت دست آورده و زنگی بزرگی  
 بدو چیز است یا نام نیک مردان است یا دوستی که مریضین

در کمر و چشم هر که خواب بود و در شجاعت بزرگوار بود و  
 و آنکه جان را عزیز میدارد و با جهاد آرایش چکار بود و اخلاص  
 امیرالمومنین امام الشیخین یعسوب الدین رضی الله علیه  
 السلام بوقت کارزار خود را بر صفت کفار و زوی و هر جا که  
 لشکر دشمن پیش بر روی روی بدینجا آوردی و لایزال بماند  
 و راهی و طاعت حال خود نگردی کی گفت یا امیرالمومنین عجب  
 حسرتی می نمانی و از خطا حال خود غافل میشوی بخت  
 فرمود که یقین است اگر اجل رسیده است از قدر خود  
 نداده اگر حکم فوت فلان بود ان قصاص و شد مرا این صورت  
 زبانی کند و این باب گفتند و چندی بومی من الموت افتر  
 بوم لم تعد بوم قدره بوم لا یقدر لانی انی انصا بوم قدره

یعنی

یعنی الحذر ترجمه کلام انحضرت است و روز خد زکرون از  
 مرکب و انیت و روزیکه قضا باشد و روزیکه قضایت  
 روزی که قضا باشد کوشش نکند سو و روزی که قضایت  
 و آنکه و انیت و حقیقت آن است که تا کسی از سر جان  
 بر خیزد و در ز مصاف کاری که از آن باز توان گفت  
 از توقع ندارد و تا تولد در بند جان و ارمی و جان بندتن  
 کی مراد خویش یابی در کنار خویشتن **خبر است** که وقتی لشکر  
 حشد بر ملکین ستولی شد سیف و الیزن بضرورت جلا کرد  
 پناه بانوشیروان آورد و از او مدد طلبید بفرمود که جمعی از سارین  
 و عیاران را اهل خستند که زنند ان بوند همراه او کردند ایشان  
 شش صد تن بوند پس در کشتی جا کرده بسا حل سیدند از

کشتی پرون آمدند سیف فرمود که کشتیها بکشند و بگویند  
 طاعما را بر بختند اینجا گفت ای ایران بولایت من آمدم  
 با دشمنان حرب باید کرد حالامیان و کارینک آمل کشید  
 که غالب میاید شد با آنکه کشتی باید کشت با انصرونه دل  
 از جان بر گرفته مرده ام بجای رانده اند و آن لنگت بر شکم  
 زیا و چشمه حله آورده و غالب آمد پس مرد کارزاری بایم  
 که و غنچه بخور راه ندید که جهان پهلوان رستم دستان  
 گفت است که مرار زخم بر من آید و ستره دارم که بر بستر بخوابم  
 میمیرم بنام نگوشت کشتن به است و مر نام باید که تن  
 مراست مراکز اسلاطین حسرت و شجاعت بود و کشتن  
 شد ایادی نامی نماند و زور و ترس نزل مقصود رسد و چهره

مراد و این غنچه خوش موجب انوار بنیدفت که  
 یعقوب بایش چون مرتبه اش بالا گرفته و اعید کرد که خراسان  
 را بجزیره تصرف و تسخیر و آورده و زی حرمت حربی کرده ام  
 و شکر بر دربارگاه جمع شده یعقوب سلاح تمام پوشیده  
 پیام برادر بختان ارتجاع گرفتند و اخذ حال طالع نخست و از  
 سوار شدن را و توفیق اریکه شت ساعت دیگر را وقت  
 خوبت طالع برج انوار است یعقوب همچنانکه سلاح  
 پوشیده بود و فضل تابستان شت ساعت ایستاد  
 چنانکه ارکان دولت از قوت مصا و ده و عجب استند چون  
 وقت رسید طالع مسعود کشت از بام فرو آمد و سوار شد  
 جمعی رسیدند که موجب قضا میرد افتاب چو بود فرمود که



کاری پیش گرفتارم و بهی که روی آورده ام نازکی و کلفتی  
در حصول مقصود خلق عظیمه آورده من نفس خود را استعانت  
کرده ام کتاب انقباب را با سلاح کران طاقت آورده ام  
بدانند که بر من حصول مقصود روی خواهد نمود چون یعقوب در  
طلب دولت این خاتمه نمود و بان در جبهه رسید  
شاید ممکن است در عهد کسی که روی جبهه دست و شمشیر  
همه او شمشیر خنجر میکند و آنکه پادشاه بر سر ناز و تقوی نهاده که کار  
و جهان سرور او سرور می نهاده پادشاهی در چمن دادند  
کل را از آنکه کل باه و دنا نازکی از خار بستی کند و هم از یعقوب  
یش حکایت کنند که وقتی با جمعی جوانان نشستند و از طاعت  
و ظرافت هنرهای گفتند یعقوب هنوز طلب ممکن نکرده احتیاج بود

در این

در ایات مروی و مرواکی نیز اخته بود کی گفت بهترین لباسها  
اطلس خطائی است کی گفت بهترین تاج با طاقیه روی است  
و دیگری او را نمود که از منازل بوستان پر گل و ریاحین خوشتر  
و دیگری چنین گفت که از سازنا و از محبوب خوشتر است  
و از بونامی نیکو و عود و طایفه است و دیگری بیان کرد که برای  
نیشی محفل جوان خوش صورتی با سیرت لایق تر است  
چون نوبت به یعقوب رسید گفتند که تو نیز نغنی بگوی گفت  
بهترین لباس نر است بهترین تاج باخود و خوشترین  
منازل مهر که در شب زیباترین شاد با خون و شمن خوشترین  
سایه سایه نینزه و خوشترین ساز با صیقل لبان و گری  
ترین مردم مرد کارزار است از اشعار عربی حضرت امیر المومنین

علیه السلام است و بنیاد فی الفجر و ریحان افق علی  
 الرحمن الاسس شرابنا من دم اعدائنا یکسا چو تاجیک  
 خاریست کل ریحان مایع است و خنجره کار دنیا بدگر  
 اسس شراب است خون دشمن باه اساس کلاه  
 بهترین کاس پس طالب ملک باید که کونستان آبادیش  
 چون شب و انجان نعت مسیه تند و شمشیر زهر پاش او  
 ماند عیار پیشه قصد که سرخ سرازیر بچرخ شمن پشرون  
 آور و پاوشاه که خود لیر است و یسری بر شکرش افشاند  
 و پاوشاه بدول را دولت عالم گیری میسر نشود و در صبا بر لیل  
 آورد و به که سر سری را که خود نیست چون چشم است که  
 آب ندارد و سر جوانی که او را آب نیست و ستان نیست کل

ندارد و در پیشی که او را کمال معرفت نیست چون یه است  
 که نور ندارد و عالمی او را تقوی نیست اسبی است که بجام نه  
 دارد و تو انگری که او را احسان نیست چون درختی است که میوه  
 ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعایت  
 که نکست ندارد و سلطانی که او را عدل نیست چون اربیت که  
 باوان ندارد و عالم گیری که او را شجاعت نیست چون  
 بازرگانیت که مایه ندارد و **صل است** که یلی از سلاطین با  
 با دشمنی محاربه اتفاق افتاده چون سر و صف کشیده  
 دولت ملک عرب را گفتند ای ملک هم حرب باز و بیرون  
 نیست یا حضرت یا نیت اگر حکم قضا و قدر شکست بر لشکر ما  
 افتد ترا کجا جیم گفت که من بگریزم سکر که مرا جویا از رعایت

پروکاه محروم باد لیکن اگر غلبه خیمه باشد مراد رسیدن  
 نریم ستوان طلعه یا برآیم چرخ گردیده یا شوم زیر پا  
 افکنده آه روزی که در حرب شمشیر میزد و بر سپاه خیمه طلوعی  
 تا آنکه آفتاب بخت النهار رسید و حرارت بر دل مبارزان  
 غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شده و غبار کارزار بر رخسار  
 نشست یکی از غلامان با طرف آفتاب بر عقب ملک می تاخت چون  
 نزدیک رسید گفت ایها الامیر اگر تشنه باشی زما فی توقف  
 کن تا قدری آب بیاشامی ملک گفت تیغ آید از من از من تشنه  
 تراست بخدا که تا و را از خون دشمنان سیراب کنم شکلی خود  
 را تسکین دهم و بواسطه غم و دست و جرات تمام و شجاعت  
 کامل حق سبحانه و را بروشمن خنجر کشیده کسی را که از او کینه

یاوری که یارده که با او کینه او ری از اسکنند پرسیدند  
 که نشان سلطان چیست گفت آنکه نرسد که دشمن پیش  
 بکشد تفحص کند کجا است مرا این چنین هر داری چه  
 شمشیر می بکشد دست و جفا عادی بکشد و شکست  
 بکزد کران سنگ شمشیر و نیزه روان جهان افکنند و تحیر  
 نوشه روان از ابورجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قو  
 دل گفت چرا قوت است نیکوئی گفت اگر قوت بدل نباشد  
 قوت بدست منی ماند و من شنیدم که یکی از مبارزان عرب  
 پیر شده و جو وضع پیری قوت دل داشت و روی سبزه  
 که سوار شود و کس بازویش را گرفتند و او بی اغاز طغنه کرد  
 از این چه کار آید که دو کس باید او را سوار کنند او چه خواهد بود



سخن او را شنیده گفت آری و کس باید او را رسوا کند اما نزار  
 کس باید او را رسا و کند و نشیر و آن گفت میگوید راست گفت  
 دست قیام قوت است بیت امیر قوت دست است  
 و هر که او را دل قوی باز نمی است و در وقتی که اسکندر  
 عالم روانه شد از سطور اطلید و گفت و این میدان که قدم نهاد  
 و این مهم که پیش گرفته ام هر آنکه مرا دوست و دشمن پذیرد  
 چگونه معاش کنم گفت ای ملک اصل مرا دانست که ناممکن  
 و مقدر باشد دشمن نگیزی کنی و بروستان خاری و انداز  
 اگر دشمن پیدا شود او را استقامت دل نوازی اختصاص می  
 نهد دوست دشمن دوست و دست را بجهت مغرت خاص  
 کردانی تازه و مستی بگریزد و اسکندر فرمود که زیاده کن گفت

انکار دشمن غافل نشوی اگر چنانکه باشد و بر سر اعتماد  
 کنی اگر چه بسیار باشد تا تمام سخن زخم بر آید کام و دست برین  
 زانی تا که رتبا زبانه بر آید شیر از نیام بر نیاری اسکندر گفت  
 شاید که بجای ربا بخارد و آن بیک کیفیت و خل توان کرد و بکدام  
 انواع اقدام توان نمود حکیم گفت که حال حرب از و بیرون  
 نیست یا تو بجز بیرون یا تو بجز تو اگر قصد کسی خواهی کرد  
 و از ده و شتر رعایت باید کرد اول باید که غرض از آن جنگ  
 بفرمض خیر نباشد و طلب بین حق و دفع ظلم و فساد باشد و حق  
 تو بخدمت حق بخت حق سبحانه و تعالی و از او یاری نمودن  
**سیم** بدعا و صدقات کوشیدن از اهل قلوب قبور  
 استقامت طلب باید نمودن **چهارم** شرایط خرم و سوشن

بتقدیم باید رسانیدن منبیا ان جاسوسان نگهبانان بکار  
 باید داشت و تقصیر لشکر خیم از کیفیت حال و گیت ایشان  
 به آجی باید نمودن **بهم** بالشکری باید توجه نمود که همیک  
 دل و یک زبان باشند که اتفاق سپاه و پادشاه موجب  
 فتح و ظفر است چنانکه گفته اند یکی از ظفر و ظفر حاصل است  
 که در روی لشکرش یکدل است پس در آنکه فیروز رندی  
 رسد زیاران یکدل غنیمی رسد موافقت اکابر  
 با اتفاق بزرگان خصوص است برادر این باب ضرورت  
 ششم لشکر را و عدای خوب نوید مای بزرگ مستطرد  
 گردانیدن نیست باید کرد که آن مواعید بوفارسه **بهم** بخش  
 خود ماسر حرب باید شد که اگر شکستی روی نماید آن را

مادر

تا در آن توان نمود **ششم** در تدبیر لشکر کشی و سپه سالاری کسی  
 را اختیار باید نمود که بهر صفت آراسته باشد **صفت اول** آنکه  
 شجاع و قوی دل بود و بآن شهره شده باشد تا از او ترسی برآید  
 و در دل دشمن افتد **صفت دوم** رای و تدبیری داشته باشد  
 و داخل و خارج جنگ را دانست باشد که جوی رای به او سخا  
 بود و خدمت جنگ مکر و نیست بلکه خوبست چنانچه خبر  
 آمد که الحرب خدمت **صفت سوم** سیم مهارت حروب کرد  
 و صاحب تجارت باشد که فواید تجارب را راست **ششم**  
 است که چون کسی در آشنای حرب بسیار زرق و شجاعی از او  
 و اکفا امتا ز شود در عطا و صلح و شنا و محبت او باید افزود  
 بلکه در آن باب مبالغه باید نمود تا و یکران را نیز میل موافق

و جان بسیاری باشد و هم در روز غلبه غفلت و خواب  
 بود که بسیار بود و در غفلت یک نفس سبده و یک نفس غافل  
 شده و جنگ بدان غفلت کار و میکر شده باز و میکر اگر شک  
 خصم شکسته شود و بی ایشان نیاید رفت و نزد کسی که  
 عقب ایشان نیاید فرستاد و چندین کرت اقع شده که  
 لشکر با کشته آن فرستادگان را شکستند و قوت یافتند  
 معاودت کرده اند و لشکر غالب را مغلوب نموده اند  
 و از هر دو کسی که بر توفیق تو درسد و وضع اولی از دو حال  
 بیرون نیست یا طاقت مقاومت است یا نه اگر  
 مست اول نیست که بهر نوع بدست بر کن باشد و از آنجا  
 دشمنی نباید گذرانید اگر خصومت است و بدست بر کن است

چنانکه

چنانکه مذکور شد رعایت باید کرد اگر طاقت مقاومت نیست  
 چنانکه سواران و پیادگان و کار باید کرد و محافظت را سزا  
 و در بند و استحکام قلعها تقصیر نباید نمود و طلب صلح  
 بدل اموال استعمال خیل و مکانها ضرورت است اگر دشمن  
 طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلاح شود بجا  
 پیش نیاید گرفت چه بجا نیست موم است طالب صلح  
 اگر مظهر منصوص است و تیر و کمان با دست تیر و کمان باغ اصا  
 را در یک روزه ستیزه بجای رساند سخن بگوید ویران کند خانه ها  
 کهن کند عاقل اندر و صلح سیر تو این او میرود که صلح  
 خیر اسکندر این سخنان را و سوز العمل ساخته بنامی صلح  
 و جنگ را باین نهاد چون صفت شجاعت مراد است



را بهتر است سخن در این باب بحد اطلاق رسید بخدا  
 تعالی باینکه هر غیرت و غیرت نگارداشته غیرت  
 انسان را حیانت آن لازمست که در سیاست  
 را از این صفت چاره نیست و امور ملت و مردم و مملکت  
 زیرا که غیرت بر دین است غیرت وین غیرت وینا و رعایا  
 موقوف ضرورت است غیرت وین است که در سیاست امر  
 معروف وینا و غیرت وینا و رعایا و رعایای مملکت خود را  
 بطاعت حریص کرده اند از معاصی و منافی منع باید کرد  
 و حدیث آمده که هر که از شما را منکر را یعنی آنچه مخالف  
 شریعت غرض باشد آن را تغییر و سید بدست یعنی منع کنید  
 تا زمانه یا پیشتر چنانکه مقتضات شرع بود اندلیل دل

بغیرت

اخت ماره اقدار است پس اگر بدست دفع نتوان کرد  
 به زبان منع کننازل به نصیحت کردن یا نه میسر نشود  
 دل او را دشمن دار و این غیرت ضعیفان است از عوام الناس  
 و بعضی از علمای اهل این حدیث را بر این وجه آورده  
 که لیس و را اولی که اسلام یعنی هر که در منع کردن بدست  
 و زمان عاجز گردد و بدل او را دشمن ندارد و از مسلمانان  
 او را نصیبی نباشد یعنی منکر بدست باید کرد و غیرت  
 نباشد است این کار به زبان منع کن و اگر نتوان قول  
 خویش می کشد کار را بر سر سلطان که در اقامت حدود و  
 شرع کوشد و اجرای دین حق ظل الله باشد چون پادشاه  
 بواسطه کثرت مملات ملکی بخیرات رسیدن معتد است

سرانیه محتبان در مملکت خود ضعیف باید کرد و محتبان  
 که در اسلام ضعیف بود و حیثیت بر او غالب باشد  
 و بصفت عفت و پارسا کاری و امانت راستی و کم  
 طمع آراسته هر چه کند برای تقویت دین کند از راه  
 مراعی نفس و هوا بر طرف باشد تا قول قوی در دلش آید  
 کند و سخن که آن طرح پاک است و انقضای است و اگر  
 بسنگ بکوبی در آن آرد و در جبهه است که شیخ ابون  
 نوری عاقلی داشته که هرگاه منکری دیدی از آن شیخ  
 کردی اگر چه در آن خوف بودی روزی در کنار جبهه  
 جبهه طهارت نماز میرفت و وقتی دید که کسی چشم میزد  
 و بهر یک نوشته لطیف شیخ از آن عجب آمده دانست که

در میان

در میان تجاران مباحیان چیزی که لطیف نام داشته  
 باشد شنیده بود شیخ پرسید که در این چهار حلیت طلاح  
 تو درویشی یا فضول در این خمها حسرت است که برای مقصد  
 خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چو کران سنگ در آن  
 افتاده بود و طراح را گفته آنچه خوب را بدست او و دیگران  
 او را می شکست طراح از ترس میل زد و فریاد میکرد تا  
 بوس افتاد که شعله بعد از او در رسید و شیخ را گفت این چه حرکت  
 بود که کردی و یا گرفته زو خلیفه برو و صورت حار را تفریر کرد  
 مقصد جباری بود و بغایت عیور و بیشتر سیاست بشکری  
 اهل بعد از چون دیدند که شیخ را زو خلیفه میزدند و ناک  
 شدند و شک نکردند و آن که شیخ خواهد گشت چون شیخ را زو

خلیفه بر کسی این نشسته بود که زری بدست گرفته و جامه  
 پوشیده این علامت قهر و سیاست او بود باینکه بر شیخ  
 که چنین کسافتی می کنی و هیچ اندیشه ای در من نمیکنی جواب داد که  
 من محبت کنم گفت که ترا محبتی و او گفت آنکه تو را با و شاهی  
 و او خلیفه ساعی سرور پیش افکند پس سر بر آورد و گفت ترا چه  
 بر این داشته که خمار آشکستی جواب داد که شفقت و رحمت تو  
 رحمت تو گفت و رحمت من چگونه گفت چنانکه منکر را که در  
 از آن آن تقصیر و اشتی آن را از تو منع کرده ام و ترا از گرفتار  
 روز قیامت خلاصی و او گفت و رحمت رحمت من چگونه گفت  
 چنانکه تو را کتاب نمودن مخزبات تو را می پسندم و مردم بر  
 معاصی و لیر کردن چون از سر راه می آید و لیر تو اندک را چه عاقبت

خلق و صلح و فساد تابع سلطانند اگر او تابع صلح بستند  
 طریق صلح را پیش گیرند و ثواب آن بر دیوان عمل او رجوع  
 کرد و اگر از او فساد و مشایده کنند ایشان نیز در فسق و فجور گرفتند  
 ضرر و وبال آن بدو راجع کرد و پس رحمت تو مهربانی و رحمت  
 تو در این بخش نداشتیم مگر خوشنودی خدا خلیفه بگریه و راندن  
 اینچنین که تو را زیند که بعد از این هر منگری که بسنی منع کن چنانکه  
 که هیچ کس تو را از این راه منع نکند از خواهی این حکایت  
 معلوم میشود که چون محتب جفائی کسی است هیچ کس نمی  
 بوی تواند رسانید آن یکی با پیرو خود گفتا که من نمی منکر  
 میکنم اندر ز من و لیک میترسم که از اهل حسد افستی بر روز  
 او رسد گفت اگر این تو خجسته رحمتی کنی از بلا نای و دو عالم



ایمنی غیرت و نیا سوغ است اذل نسبت به شایان  
 و اقران هم نسبت بخانه خود سیم نسبت بر عموم خلق  
 اما آنچه نسبت بر امثال خود است چنانست که تقوی و  
 باشد برایشان برتر که هیچ کس را بر او سرافرازی نبوده و بر  
 جا و دولت و قدر و شوکت از همه بیشتر باشد مرا نیز از  
 ظهور این غیرت و وفور این حشمت کار نکشاید و ممانعت  
 بر آید این خصایل اعلیٰ تمت مرخصت بلند تر باشد غیرت  
 حکیم تر باشد و در هر که یکی از سلاطین از چنگیزی پرسید که من می  
 خواهم از فرمان و اقوام خود بر سر ایستای دولت از سلاطین  
 اختیار بچوگان افتد از بایم مراد میرا سباب این کار  
 چه چیز است باید آورد و حکیم گفت ای ملک زاده هیچ

سببی کتابت دولت را به از غیرت و محنت نیست نیست  
 کسی که غیرت برافروخت تیغ پستی را بگذراند ز تیغ دراز  
 غیرت بدست آید نام و تنگ از غیرت مرا و خود آری  
 بچنگ از چنین گفت آموز بیدار خست که از غیرت یکدک  
 تاج و تخت غیرت که نسبت بخانه خود است استیلا  
 که خواص حرم خود را از چشم ما محرم پوشیده دارد و ایشان را  
 از حدود محافظت عصمت و عفت مبالغه نماید و سر چه  
 رعایت او شرعا و عرفا لازمست معنا و سازد تا برکت  
 آن انانی و رعیت نیز به صلاح موصوف و از فساد دور  
 باشد بزرگی و صفت یکی از پرده کیان حرم خود فرموده  
 بیت عصمتیان را به مقام جلال جلوه حرامست مگر با حلال

دیده بر روی نباید کشا و پامی به سر کوی نباید نهاد اینها  
 همه آفت که بمن میرسد از گذر بوی مشکین میرسد و دیده فرو  
 پوشش چه در صدف پاششوی تیر بار پادشاه سر که بجز  
 جنت خلوت بود و اینجاست که حالت بوده انداخته  
 بر عموم خلایق چنان باشد که غیری که سلطان را با محمد را  
 حرمت بر حرم سلطان بجای آورد و کند که از ملازمان نگاه  
 بدنامی بخاندان یا ناموس ایشان بیاراید و هر استکشاف  
 کند و مسلمانان سعی نماید و عیوب رعایای ملک را بتدریج  
 امکان پوشیده دارد و در حدیث آمده که هر که بر مسلمانان را  
 پوشند خداوند عزوجل عیوب او را پوشد و رواست و مکر  
 مست که در دنیا و آخرت کلمات او را پوشد و استرگانه

علیک

علیک پرده کسی را نداری تا کسی پرده تو را نداند و غیرت آنست که  
 کسی که بسایه دیوار تو از تو سپاه آورد زینهار او ده بجن و  
 حمایت خود آوری و تا ممکن است زینهار او ده خود را حیا  
 مکناری و عرب دستور بود و حال او در حجاز و سورات  
 که چون کسی در سایه دیوار یا در طلال خیام ایشان و آید  
 او را چو اردو آندی تا نگردد زبان زینهار خواستندی و زینهار  
 را بدست کسی باز و آندی بلکه خوبتر است نه شدن از سر  
 آن در نگذشتندی بعضی از خاندانان نیز خیمه ایشان کردی  
 آمدند حمایت کردند **مصلحت** که بهرام که روستی هندی  
 نعمان مندر بود و نعمان او را با برادرش نزد جود تربیت میکرد  
 روزی در شکار قصد آسوی کرد و آمو از پیش او رسید بر طرف

میگرخت بهرام از عقب او تا خسته شود کرم بود آمو از شکی  
 بی طاقت شده کینا رقیله رسید بخیمه عربی قیضه نام در آمده  
 را گرفت و بر تنی بست متعاقب او بهرام رسید تیری  
 در میان نهاد که ای صاحب خانه تنگ از من اینجا آمده و من  
 از قیضه داشتم که او کیست گفت ای جوان نیکو بختی  
 از مروت و راست جانوری که تپا به این خیمه آورد  
 بدست کسی به هم تا او را بکشد بهرام در شکی آغاز کرد که شک  
 مرا بسیار قیضه گفت سخن را و از کین تا این تیر که در کانه ای  
 بسته من زنی و مرا کشی دست تصرف تو بگردان این آمو  
 نخواهد رسید و آدم که مرا کشی مروت قید را بستم و چو  
 آمو نخواهد که داشت بر جان خود رسم کن و از سر این

آمو و کذر اگر توقفی و ای این اسب تازی ترا که بر در خیمه  
 با این لکام من مطلقا بود و از مروت سوار شود اسب خود را حبیب  
 کرد و به مقام خود برگرد و بهرام این سخن خوش آمده با سبقت  
 نگر و غمان مگردانید و مروت خود پیوست و زنی که ملج  
 را بر سر او نهاد قیضه را طلبید و تربت بسیار کرده او را  
 محیر الغزلان و عرب نام نهاد یعنی رمانده آمویت  
 کسی را که آری بر نهاد خوش نگهدارند از کار خوش  
 بروی حمایت از او و امیر مروتی که او را و امیر بختی قهر  
 آورد بدینا نه از صد رصف ساز و شش تکیه گاه به  
 صد تربت نهادارش کند و کی که بر شاسوارش کند  
**باب سی و نهم در سیاست** و آن ضربط کردن است



و برق بدین سیاست بر دهنده است یکی سیاست  
 نفع دو یکی سیاست غیر خود انانیت است و بر دهنده  
 اخلاق و میده است کسب و اوصاف حمیده اما سیاست  
 غیر بر دهنده است یکی سیاست خواص و مقربان کا  
 و منطبقه و نسیان یکی دیگر سیاست عوام و رعایا  
 و قسم اول در باب چهل و یکم در مذهب و مذهبین و حدیث  
 که بدان و به فعلان را همیشه باید پریشان و سر اسان و  
 و نیکان فی کسان را در پیوسته میدوارسانند از این جور  
 پرسیدند که کدام پادشاه بزرگتر است گفت آنکه بیکسان  
 اند و این باشند و کنایه کاران از او ترسان خند و تیغ  
 برق نشانش با گریه است که کاران بد برتر تران باشد و با

نیم فیض سایش با باران انعام بدویشان مستحق تعارف  
 بود و موشک ملک گفت که من رحمتی ام از خدا بر نیکان و  
 خشم خدایم بر ظالمان نیش قدم با پوشش لطف و آمیزه  
 زهر استم با شکر رحمت آنکه خجسته تریاق و زهر و مراد  
 فغان است و آن را بدوست خود و هم امین را بدین  
 حکما گفته اند در عالم بر سیاست بود و آن را شیخی  
 عالم کون و فساد نامز کرده اند اگر ضبط سیاست بنا  
 ممام جهان برق نماند و اگر قانون تاویب تعذیب  
 بود کارها روی به تباهی آورده است از سیاست یا بدین  
 فی سیاست خلل رسد و کارهای عالم از سیاست  
 ناگزیر بود اگر چه عروس لعلک الایا العدل و پذیراست

الاور از پیرایه لایزال سیاست پدید آورده و برینست  
 پادشاه که از مقتضای اقتدار و ضعف سیاست پدید آورده  
 زوایای ارکان ملکش زایل و پیرایه و اساس سلطنتش ضلایل  
 چرب ملک ملت و صلوات وین دولت در سیاست  
 بینج سیاست است که در خسار ملک را سازد و جهان  
 فروزد و در نشان چاقاب معاری سیاست اگر  
 مدو کند و در جهان ریشل فناء و ستم خراب و بی قاعد و غیر  
 حق و مرکز قرار گیرد و بیابط سیاست کار شرع و دین  
 نظام پذیرد پس سیاست ملک تقوی اشعار شرع بود  
 و احکام شرع مروج ملک است بنیت سرسبزی نهال  
 سعادت بیاض ملک و بی چشمی رطوب مطهره امداد

بک

لیکن زلال چشمه دین چون شود نهان بیسیاست  
 شایان کاره و فی نفس الامر مداریت قانون ملک  
 بر او است بیکریع سیاست سلطان بنود و علم  
 خاک آب خوش کس نخورد و در حدیث آمده که اگر پادشاه  
 بنودی او میان یکدیگر را بخوردندی یعنی که هلاک ساختندی  
 ملک را بخر سیاست توان ضبط کرد و قهر را بجز  
 سیاست آرام و سکون توان داد و آورده که یکی  
 از خلفای بزرگوار مدتی را کشیده و دانشی خطبه گفت  
 ای مردمان بیگان شمار این است یعنی صحف و بیان  
 عزاین راست نشوند یعنی شیرین سیاست آتش باشد  
 که آزار زهر بد بکالان بر فروزند و حاشا آن می فروزندش

ظلم همان بستر که ایشان را بسوزند و جزو خاک طبع  
خان پادشاه بزرگ بود معارضه سیاستش عرصه ملک را  
معمور ساخته و شمشیر پیشین بنیاد بیاد می و ستم گوی  
از شهر و لایت بر انداخته و تاخت از بیم قهر و قهره بزرگ  
سوی نیستی بصدف فرسنگ ارفقت از حقیقت سیاست او  
زنگ غم از رخ جهان و رنگ از روی کی از زوایا و بیا  
کلمه بجز دست طمعان آورده و از او بستاند گفت این  
کل مار از کجا آورده گفت از کلمه از مار چیده ام گفت  
آن کلمه را تا از تو بود و جواب داد که نه پرسید که از مالکش خریده  
گفت نه در این شکل خریده انداده و بسیاری قیمت بود  
سلطان تا فل قدر موده گفت هر که میانی کسی نیست و

او در آید و کل چنین می تواند که بی از آن صاحبش در آید و چون  
از این عملها هم صورت دیگر تصور راست پس حکم کرد  
که دست او را بر بند کا بر شفاعت او را کرد و تا یک  
او را بر بند طمعان پیوسته و روان و بی باک از می کشت  
روزی این جماعت بر در دروازه نوشتند که ما آن کیاییم  
که مرچند سرمارانی شیر شویم این خبر شاه رسید و فرمود  
تا در پهلوی او نوشتند که ما نیز باغبانیم باستان را بستاند  
که مرچند سرمد را و درید بدروم بیت مرخار که سر بر زنداز  
کاهش ملک و فی الحال سرش و تیغ برخواهم داشت  
کوئید سرزین نوشیروان عادل عدل خود را بر سبب  
استران داده بود و لطف خود را با قهر انضمام فرموده



نیکان را بنواختی و بد از بر انداختی بیت زده سیاست  
 راه کاروان ستم کشیده مرقش خان عدل در عالم  
 وقتی رکاب از او بیای کسی رفته خوش از آنکه زنی با جزو  
 باغبان چند باغبان اسب او را گرفته گفت مرا خوش  
 کن الا بشود پادشاه سر مر از تو و ادو اسی می کنم غلام  
 به او میداد راضی می شد القصر سزار و بنار بد و او از  
 بیت سیاست سر مر حکا گفته اند که سلطنت منبر که نیست  
 و سیاست بشا آب پس لازم است که بیخ وخت  
 سلطنت را آب سیاست تازه وارد تا مفره امن  
 امان حاصل آید خوش آن شکاری که از روی وانش  
 تا مل کند و کتاب سیاست سر تیغ او کشتن سلطنت را

ز تو تانده و از باب سیاست و می باید دانست که سیاست  
 بوقوع آن است که در باره جمعی واقع شود که استحقاق از  
 داشته باشند آن گروه از ارباب پند اندیشه اند که چون ما  
 به کردم ضرر ایشان بخلاق میرسد کی از سلاطین حکم میرسد  
 که از آدمی مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدم مستحق  
 سیاست ندارد بلکه سیاست را بر سبیل و موامع باید  
 کرد یعنی درندگان و کزندگان پادشاه پرسید که معنی این  
 سخن را روشن کن گفت ای ملک از محکومات جمعی  
 که خیر محض اند و از ایشان همه نفع رسد و ضررند ایشان ملک  
 طالع اند بعضی دیگرند که ایشان شر محض اند چون کزن و  
 ننگان و مار و کرم از ایشان ضرر رسد و نفع ندارد و می کرا

حسنت و شجاعت اخلاص بی نفع نخواهد بود و  
که بر طبع و سیرت سباع و سوام باشد بدترین گزندگان  
و در مذکات مستحق سیاست ایشانند و آه میان سیاست  
پسندیده باشد پس و لیکن نیکویم با هر کسی بجز مردم  
آثار را خون و مال که از مرغ بد کند و پروبال آورده  
که در عهد نوشیروان ظالمی ضعیفی را طباخچه زود نوشیروان  
فرمود که ظاهر سیاست که برده اند و کردن زندگی از چو  
گفت عجب اشم از مکان که آدمی را باین قدر کنا و بی  
جان کرده گفت غلط کرده می من آدمی را بجان نکرده  
بلکه سگی را یا کرکی یا کرده می را کشتم پس کسی گوید که در آن  
مردم حقیقت بدتر است از ما کرده می **خلاف است** که

خرد

مرد و بن پرده نیاز بزرگی پرسید که از طبقات خلق لایق  
سیاست کیست گفت ای ملک خلاق تو پنج طبقه اند **اول**  
آنها که در ذات خود نیک اند از ایشان همه نیکی بخلق  
ایشان را تقویت باید کرد باید با ایشان صحبت داشت  
و دویم جمعی که خود نیکند و نیکی ایشان کمبسی میسر است  
بر خیر تخصیص باید کرد **سیم** گروهی که میان حال اند یعنی نه  
ضرر رسد نه خیر و ذات خود نه خیرند نه شر ایشان را اراده  
خیر باید نمود و از شر بترسید و فرمود چه مردم طایفه که بدند  
و کمبسی بد کنند ایشان را خوار باید داشت تا بدی نتوانند  
کرد و **چهارم** فرقه که هم بدند و هم بدی ایشان بر مردم رسد  
ایشان را باید سیاست کرد و بعهده پس از آن تمهید

ضرب بعد از آن جس و آتش کا قتل و آتشی را که خلق  
 از آن سوخته و اجزایش را علاج نتوان کرد و یکی دیگر از  
 فوائد سیاست فداست چه مردم قتل شود و نگذرد  
 بینند که آتش سیاست بتر است و کشته گردند اگر  
 و می دیگر سیاست مشاهده رود و مزایای بزرگ است  
 مرجعی شورش و بطور رسانند اگر سلطان بفرماید سیاست  
 زندگانی کسی راه سیاست را بر زمین نهی  
 نه دولت را بجا نماند و این راه چه مردم بگذرد  
 بینند و بجزیره و دیگر بینند و مردم این سیاست  
 اگر نیست شمشیر پادشاه بود چه شورش که یکدم  
 بر خیزد کسی که دست چپ از دست راست نشاند

مزایای سیاست و دستش سید را نگیزد و **باب بیست و نهم** در  
 باشد و کار مملکت و خیرت اکابر احوال رعیت از ملوک  
 عادل معهود و متعارف است که شمشیر این معصوب  
 فرمایند و فتنه این بر کار دنیا و دنیائی بخش و نقص  
 حالات مملکت و مهمات رعیت نمود و موقوفه اخبار و احوال  
 رسانند و بعد از اطلاع بر آن سعی نمایند تا خیرت ملی و دولتی  
 بنیاد و معدلت ظاهر شده باشد اصلاح پذیرد و پیش  
 از آنکه دست تدارک بدامن تلافی آن نرسد با قول توان  
 اگر اصلاح کار از آن پیش از کف رود و اختیار و سیاست  
 بوده که سلاطین شب بلباس و ویشان و مجولان می شد  
 و نقص احوال رعیت و مملکت را میگرداند چه بسیار اخبار را



که مقربان در کا و سلطنت باید که بداند و اگر سماع  
رسد بجهت مصلحت خود یا در خطه وقت بپاوشا و نکونید  
تواند گوید از حضرت و او و علی پشما و علیه السلام  
که شایسته بدل کردی و در بار او شهر و آمدی بصورت  
مردم از هر کس چیزی پرسیدی گفتی که او و شما چه نوع  
می کنند نوکران و کارکنان او چه قسم سلوک نمایند  
اگر جانی دیدی که حسلی واقع آمده بتلافی آن مشغول گشتی  
از سلطان محمود غزنوی مثل این نقل است که شایسته  
بیرهن آمده تحس احوال مردم کردی چون در این صورت  
پاوشا و بنحو بیرون آید متفحص کرد و امکان خط است  
زیرکان و ستوری ندا و اندک پاوشا باید منتهی

امین معتد و تنخواه بی غرض پاک اعتقاد داشته باشد که  
تعیین نماید بدان وجه که کس بدان وقوف نیابد و مرسوم  
او بداند و او مقرر سازد تا اگر بر احوال کسی واقف شود  
نمواند که بزرگتر و بد چنان باید که منتهی به وقت که خوا  
که تواند پیش رفت شاید چیزی باشد که توقف برساند چون  
حال برین منوال بود مسرتانیه سلطان بر خونی و کلی حساب  
وقوف کرده و بعد از آن ارکان دولت اعیان و ولایت برین  
صورت که پاوشا بر احوال هر کس مطلع است اطلاع  
یا بنده بی شبهه معاش ایشان برومی باشد که اعمال نایسته  
از ایشان در وجود نیاید چنانکه مسماعی است که  
آنگی که ازین نعمت عالم مباداتی از عالم کسی سربار آرد

بلند که در کار عالم بود و شمشاد آورده که در خوارزم پادشاهی  
 بود و عادل العظیم الامراء الله الشفقت علی خلق الله بر صوفی  
 خواطر نکاشت و درایت مرحمت میدان بر افراشته  
 ز عدل او شده باز سفید جفت کلک از من او شده  
 شیر شده رفیق شغال با آن فراز و در سواد آن تقا  
 خداین در از کند بر زمین بدان چنگال و در زمان او کسیر از  
 بنو که اسکا عمل ناشایسته از فسق و فجور تواند کرد یکی از امر  
 و ایمان و است او که حقوق خدمت قدیمی داشت  
 بر دربارگاه با خستیا کسی نبود خود را به صورت صلاح میبرد  
 و خفیه و رزبانواع فسق و فجور مشغول بود و کسی خبر نمیداد  
 که از او شکایت کند پادشاه بر این حال قوف یافته

فانست

خواست که در مجامعه با او در این باب گفتگو کند و چه طاعت  
 این نوع کلمات از او که بر رفع حجاب اقتضای کند و آن متنا  
 سلطنت از میان است پس و نری از روز تا امیر را طلبید  
 فرموده مرا مرغی باید که متغارا و سرخ باشد و سرهای بال  
 سیاه و باقی بال او سفید جز تو کسی دیگر این گونه مرغ را نتواند  
 پیدا کرد و امیر عرض کرد که مرا سه روز مهلت باید و او پس  
 جستجوی آن زخم که در شهر و نواحی چنین مرغی را بدست آورد  
 امیر بعد از سه روز پیاپی سر سلطنت آمد مرا اسم احمد را  
 تمیید و او که امی ملک بدان مقدار که مرا اسم احمد و عهد بود  
 و تفحص چنین مرغی نمودم پیدا نشد اشاره ملک بهر چه صفا  
 شود و عرض آن مبتکار و انچه ملک فرمود که مطلوب

من این است اختیار شهر و ولایت را به او و او هم در روز  
 دیگر به مملکت و او هم این نویست این چنین مرغی باید بیاورد  
 امیر برفت بعد از سه روز دیگر دست تکی بر پشت سلطان  
 فرمود که تو از شهری چنین خبر داری که چهار مرغ چنین یک  
 خانه است میدانی توانی کرد و بر سر چار سوی شش باز  
 بازار شرقی گذر کن بدو فلان مسجد میری محل است بر  
 دست راست و آن محل کوچ است بین نشان در  
 پیش آنکوچه خانه است در شش طرف مغرب آسمان در  
 آبی و بصفه که در جنوب است تو بگو کن بر دست چپ او خانه است  
 بدرون آسمان خانه خردی می باشد و آسمان را یک شای  
 در آسمان قفسی مینی نذر و بر آن پوشیده و در آن قفس چهار

در غرض

مرغ است بدان صفتی که گفته ام امیر حیران شده از روز سلطان  
 بیرون آمد به بستوری که نشان داده بود برفت قفس با  
 مرغان را حاضر کرد و اندک ملک فرمود که اهل حکومت باین  
 شهر و ولایت خود با خبر بوده باشند که منستم امیر که کن  
 را شنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از بازار کوچ و  
 خانه شربا خبر است امکان دارد که از اعمال پنهانی  
 من خبر و قوف داشت باشد من بعد معاش خود را تغییر  
 باید و او پس از معاصی تو بگوید که در راه راست باز آمد از آن  
 حکایت معلوم میشود که اطلاع سلاطین بر احوال مردم  
 فواید بسیار دارد و بیت چنین گفت مرد سخن آفرین و خبر خبا  
 شایان ایران زمین که مرز بزرگ کام مرغ روان به



خرد چنین گفت کای نوجوان جهانی بدات تو بستان  
 بفرمان حکم تو دل بسته انداختی مکن خواب بیدار  
 ز احوال مردم خبر وادباش چه در عقد تو است عالم  
 تمام مشغول ز کار خود و السلام و دفع غفلت به  
 تعیین صاحب نظر است تا ابراهیم سر ولایتی اطلاع  
 یابند منصور غنی گفتی که من بکس متوجه دل عامل دل  
 رعیت من نه دو مال مرا پیش عیت نگذازد و در  
 شکر که او مطعوم را از عالم بستاند و حکم لی طبع و غرض  
 پس او سر و بر کشید و گفت ای دینار بستم بر پند  
 گفت شخصی که صورت احوال این را بچشم دست من باز بگرد  
 ای اگر چنانچه پادشاه را چنین کسان بدست آید بی

صلح

صلاح میان مردم پیدا شد و خبر آمد که او شیر باکت از  
 بر تنه حال کما شکران نزد یکان کردی بدستخار سید  
 که سر روز روز را و امر و اعمال و سایرین گفتی که دو شش حال تو  
 بدین منوال بود چه خوروی و کجا خفتی با که سخن گفتی و چندی  
 مردم از این صورت تعجب کردند و می گفتند مگر ویران فرشته  
 خبر میدهند آن بنو و مکر می کنی اعمال صاحب خبران  
 صاحب خبران این شما مان باشند مقبول دل جنان  
 شما مان باشند اگر فی اعلام صاحب خبران نمی  
 موقف سید شرط کاسی آنست که زود زود حکم فرستد  
 چه برزگان گفته اند که حکم پادشاه و بنابر لخصه و تعبد  
 می ماند که چون از عالم مشیت غم عالم بشریت کند زود

زو و منع آن هیچ وجهی نشود و احتراز از اقتضای آن  
 و چیز امکان نگذرد چه از کان قضا و قدر رسیدنی  
 یقین که باز کرد به هیچ تدبیری پس شرط و ایان <sup>سلطنت</sup>  
 و حاکمیان حوزه مملکت آنست که در امور است  
 محمودی حتی قاطع و دلیلی ساطع و بنده روشن و بر دلی  
 واضح هیچ حکم با مضار رساندن قاطع و امعان تدبیر  
 و ایقان پروا نمند که خردمند آن گفته اند نباشد پند  
 شرع و عقل که بی جنبه شاه فرمان و پادشاه همچون قضای  
 قضا عقل او که بی جان رساندگی جان پد و شرط دیگر  
 آنست که از روی کان بی گناهی را در مضیق ضرر و معنی  
 خطر نکند که بیشتر کارها ببال بزه باز کرد و چنانچه حق

بسی

سبحانه و تعالی فرموده و ان بعض الطغاة ثم اگر کسی مجرب  
 کافی بی تحقیق و ایقانی در مهمی حکم فرماید آن خطا بیرون  
 خود را محل مخطوطه مظهر غضب حضرت آفریدگار ساخته باشد  
 چنانکه بظنم آورده اند بیت مکن کس را با نیک نطن باطل  
 عقوبت تپش یابی نیار و که چون شکست یقین کرده و شوا  
 پشیمان کرد و دوسوی ندارد و حکایت کند که در روزگار  
 قدیم و عصر قبل و شخصی پیرانه آمد یکی دید افتاده نیک درو  
 نگر نیست یک سرش را بریده و کار و بر سینه اش نهاده و آن  
 شخص از غایت تحیر و سبوت و اله شده مقتول است  
 و نه جرات فتنه جین محل یکی از ملازم حاکم رسید انصورت  
 مشا به کرد و فی الحال دست او را بسته کار و در آنکس

او نجات بخانه حاکم برد و او قهرا تهر کرد حاکم بگفت را و زد  
 که این چه کشتی گفت ایها الملک من بین برانه رفتم و رفته  
 دیدم تخریب و دواشای اخیال این کس پیدا کرده مرا گرفتار  
 بسته زوشما آورد و خازن قاتل خبردارم ندانم مقول حاکم فرمود  
 که کان من آنست که او را همان تو کشته و بدین سخنان می  
 خواهی که از عقوبت من برسی چاره گفت ای ملک با من  
 کان خود کار کن که حق تعالی میفرماید ان الظن الیغنی عن الحق  
 شناسا کان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش سخن او نداده فرمود  
 که برادرش کشند و محلی که رسیده و نش کرده خواستند که بر  
 کشند و میگردانند که او در فلان پیرا کشته شده جوانی از فلان  
 کیان پیش آمد که این جوان زمانی توقف کن تا من پیش تو آیم

و صورت

و صورت حال را با زکویه تمجیل نمیکند این جوان بی گناه است  
 جلاد توقف کرده جوان پیش ملک رفت گفت ای ملک خونی  
 که در ویرانه ریخت شد من کردم شخص دشمن من بود او را رفت  
 کرده کشته ام این شخص را که سیاست فرمود می بینا است  
 و از این حال خبردار و ملک تا فل بیار کرده اند زکر که  
 دیگری کنای بر بجان حکم نماید پس جوان را حبس کردند و  
 صورت حال را با فضل میان آوردند و گفتند که او را  
 بنایست کشت زیرا که یکبار کشته اند اما باعث حیات  
 دیگری شده است نگاه قباد جوان را طلب خدمت  
 و نعمت داد و آزاد کرد و فرمود که در صیای می او توشند  
 که شاه لازمست که خون مردمان را بجز دو قسم و کان نریزد



بیت سیاستی بجان رسم معدست نبود که تا یقین نشود  
 کس نباید رخت و بهر یار که حکم از ره کان باشد برود  
 زو و باید از آن که رخت آورد و اندک کی از ملک بار عاهد  
 در روی وضع و شریف کشاد و اصغر و اکابر بدیدار نماید  
 تبرک جسته و دیده بگو سراج و فروغ افشش منور خستند  
 پیری از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت سر که بقای ملک  
 مستعد کرد و پدر یقین و تحفه عزیز باید که رانند دست امین  
 من بخیر که انجمن زو نقره باشد نیز پیدا از جواسر حکمت  
 و شاه سوار میخواستیم تا که در این مجلس پادشاه فرمود که  
 بضاعت سخن از روی لطف و کرم از جمله بضاعت بهتر است  
 بیا تا چه داری سپرد فرمود و ایکن میان شک و یقین چنان

انگشت

انگشت است سر که بچشم میزدی بود و آنچه بکوش شود  
 و حقیقت و اطلال و شک و گمان و مدخل دارد شاید که  
 که باطل باشد شنیده کی بود مانده دیده چون فرمان شاه  
 بر چه رو و نافذ است پس در آنچه حکم شود باید که از روی یقین  
 و جوهر کینه از راه گمان که اگر ناکاه انگار ترفع شود یقین  
 بنوع دیگر روی نماید سبب بنامی و وبال آخرت باشد ملک  
 او را تحسین فرمود این سخن را به قبول تلقی نمود سر حکم که از هر  
 یقین است آرایش ملک و زیبین است حکم  
 بنایش بر کان است آشوب ل زبان جاست  
 از یکمی پدید که سبب غفلت بعضی از ملک از پشت  
 گفت چه چیز است که پادشاه مرا از ملک و رعیت باز

میدارد و غافل میازد اول شوی متابعیت نفس که  
 سرکه بسود ای نفس آرزوهای دمی در ماند پروای هیچ کس  
 و فراغت هیچ چیز ندارد بیت سرکه از سود ای غفلت چیست  
 شده کار و یکبارگی از دست شده مشهور است که کسی  
 اسکندر گفت که تو پادشاهی بزرگ نان بسیار و نقد خود  
 در او ترا فروزند شود و از تو پادکار بماند فرمود پادکار هیچ نیست  
 و نیکو نامی نیست باشد که کسی که همه کس را غالب کرده و نام  
 زبون نام شود برای یکدم شهوت که خاک بر سر او  
 اسیر زن توان شد بهای داری زبونی زن شدن آن  
 خردمندان نیست ویم از اسباب خردمندان است  
 غفلت حرص باشد بر جمع مال نهاده کنج هیچ صفتی

نوک

ملوک را ناپسندیده تر از حرص مال اندوز باشد زیرا که در  
 جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک و رعیت  
 خود و بلکه نخواهد که غیر او مال و مال بود و حمد را از برای  
 خود خواهد بد این همه سیر نشود شوی که سرچشم حرص پر  
 نشده تا صدف قانع نشود و زنده آورد و نه که زاهدی سلطان  
 وصیت کرد و گفت ای ملک حالا رعیت تو انکار اند تو شاه  
 تو انکارانی پس اگر مال از رعیت بستاند محتاج کرد و قوت  
 آنوقت پادشاه که ایان خواسی بود بیت کرا و شری  
 کنج آورد و دل نیر وستان برنج آورد چه ناکام باید  
 دشمن سپرد پس آن کنج را باید بشمر و پادشاهی  
 گفت که مال را از رعیت بستان و بخزانه جواب گفت

غزانه برای مال به از حیث نیست مرکاه که میخواستیم را  
 از خزانه بر میدادیم سیم را آنکه غفلت آورد و شراب  
 خوردن است پادشاه باید که از شراب و مستی پرهیز  
 زیرا که چون مست شود از ملک مال بخیل کرد و ملازمان  
 آنکه او را غافل یافته سرچند خواهند بخت خیر و اندو که  
 چیزی چسبیده کش قلم بخوردی در کشیده بسیار باشد  
 که در مستی صورت چند و چو کسیر و غفلتی چند بوقوع یزد  
 که در مشیاری تدارک از آن توان بیت مست و غفلت  
 و آب پیش از آب ملک شاه را در سلطنت این مشیاری  
 خوش است شاه باشد پاسبان ملک و مستی خواب  
 خوش پاسبان خواب لایق نیست بیداری خوش

باب سی چهارم در فراست و آن شرط کلی باشد و حکومت  
 و اهل اختیار را واجبست که بعین بصیرت و سوابق و  
 لواحق مرعاه شود که واقع شود نظر کنند که آن اعدای  
 روشن و سدید باشد بدو آنچه اقتضای شرع و عدل است  
 و آن حکم فرمایند و اگر سزا آن یک طایفه نیست بنو ذریه  
 و گن آن باید کرد و اعتماد بقول ناقلان نباید نمود بزرگان  
 زین حکومت زیور فراست است خبر است که دو  
 ضعیف و محکم حضرت سلیمان علی پنا و علیه السلام حاضر  
 کردند بر کوکی و عوی کردند سربیک می گفتند که کوکی را زینت  
 سرو و از شایات عاجز بودند آنحضرت فرمود که آن طفل با  
 شمشیر و نیم کرده بر یکپاره را بردارند چون شمشیر کشید



یکی فریاد برآورد که من از حق خود که ششم و رابع شد حضرت  
فرمود که طفل را بدود و اندر دست افشانی آن میکند  
از آن را و بود که در قلش راضی نشده بواسطه آنکه شفقت  
مادری او نمک داشت فرست فرست که حق سبحانه و  
تعالی بر بنده عطا فرموده چنانچه مضمون حدیث بر آن  
ما طاق است القوم من فرست القوم فایده نظیر بر آنند  
این معنی دلالت میکند معنی حدیث آنست که بسپارید  
از فرست مؤمن پس بدستی که او نظر میکند بنو خدا مان  
نور کند بهر چیزی پس هیچ چیزی بر او پوشیده نماند مفسرین  
در این آیه که آن فی ذالک لآیات للمؤمنین تو هم را و قریش  
فرود آورد و فرست و نوع است فرست حکمی و فرست

شعی

شعی فرست شرح آن عبارت از آنست که بکینه نفس و  
قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع شود تا مؤمن بگوید  
یقین بیایم کرد و در هر که نگردد بفرست حقیقی بر احوال او  
یا بدو خبر است که شاه و محمد در پیش حرم کعبه نشسته بودند  
از دامن شاه فرست فرمود که انیم و درو کردی نماید محکم گفت که  
خدا و بفرست میاید پس او را طلب کردند و از حرف او پرسیدند  
گفت من قبل ازین خداوی و اشتهم این زمان رو کردی  
و ارم از آنجا فرست این و بزرگوار معلوم شد بدست  
دل که منظر نظر کسب بر او شود و پیوسته جلوه گاه جمال خدا  
کوا بیهیقتل تجرید پاک سازد آن را که از روی جمال فرست  
آوردند که خواجده بزرگوار طلب لاخبار خواجده عبدالغنی عجله

روزی در معرفت سخن میگفت نگاه جانی به مجلس ایستاد  
 و راه بصورت ایمن خرقه و سبزه بر دوش که گوشت  
 بعد از زمانی برخواست و گفت جناب سلامت پناه صلی  
 الله علیه و آله و سلم فرمود که انتم امن فرستاد من خاتم  
 میفرستاد من سر این حدیث چیست خواجه فرمود که سر این  
 حدیث که زنا بر جری و ایمان بیاوری جوان گفت که نه  
 با آنکه مرا زنا باشد خواجه بجا و ماسار فرمود که خرقه  
 از سر روی برکشند چون خرقه از سرش کشیدند در زمانه زنا  
 پدید آمد و ضمیری که آن روشن است از خیاره شود نقش  
 غیر می در او آشکارا چون در حال نماز برید و ایمان آورد  
 خواجه فرمود ای یاران بپایند که این نوع عهد که زنا را خطا می

برید یا نیز زنا را باطن را بر بیم خروش از اهل مجلس برآید  
 و در دستم خواجه افتادند تجدید توبه کردند **نوشته** توبه چون  
 باشد پشیمان آمدن بر درستی نو مسلمان آمدن عام را  
 از توبه کاری بر بود و خاص را از توبه بر بود و گفت  
 پیری کا ندرین میخواست توبه کن از سر چه آن غیر  
 خداست **نوشته** که آن فرست حکمی است چنانست  
 که حکم بجز برسانیده اند و اسبابی آن را به شکل و سیفت نشنا  
 کرده اند و اغلب آن است آیه حکمی زمان نوشیروان  
 چندا کوکابی در فرست ساخته بودند و پیوسته از مطالعه  
 کردی از روی فرست حکم کردی **نوشته** که روزی مرد  
 کوتاه قدی مجلس نوشیروان را آمد و ظلم نمود که من مرد

تنهیده ام نوشیروان گفت که دروغ میگوید بواطلا  
 اینکه در علم قیامت گفته اند که هر که کوتاه قامت بود چهره  
 و ریحله و ستم که بود پس این را دیده اند که راست بر تنهیده چون  
 شخص کرد چنان بود است **جیت** فرستاده دل  
 کشاید مرا سخالی که باشد و انعام در تواریخ مذکور است  
 که نوبت دیگر مرد کوتاه قامت و نوشیروان را و خواهی بود  
 که کسی بر من ستم کرده نوشیروان گفت که کسی بر مرد کوتاه قامت  
 ستم تواند کرد بلکه او ستم کند گفت ای ملک کسی که بر من ستم  
 کرده است از من کوتاه تر است نوشیروان بستم نمود  
 و او را رها و امیر سید علی حسینی در ذخیره الملک فصلی از  
 اقوال اهل حکمت و ارباب فراست آورده و بنی طفاط

در سیر

رسید که تمام آن بعین عبارت و این اوراق ثبت شود  
 تا سلاطین را دست و راعل مبره باشد و این کتاب نیز از  
 برکت آن فاضل حقانی زبیدی و زینتی یاد و دست گل چه  
 بر گیسو نهند و زیور دیگرش بفرزند حکما و مقالات خود  
 که لون بیاض مغرط با بودی و سفیدی چشم و لیل است  
 بر خست و ولی و بشیری و خیانت و فقر و ضعف عقل و رکات  
 رای اگر باین علامت باریک رخ باشد و کوه و سیح و غیره  
 و پس پشانی و بر سر موی بسیار و او را حکما فرموده اند خذر  
 کردن از چنین مرد لازم تر است از مار و افعی و لایلی موی  
 پشانی گفته اند که موی میگون درشت معتدل نشان عجب است  
 بود و صحت و ماع و موی نرم نشان بونی و ترس باشد و تر

۳  
 میگون



دماغ علامت کم فنی است و بسیاری موبکر کردن گفتن  
 جرات و حاکم و بسیاری برین علامت و حشمت طبع و  
 کند فنی و زردی مو نشان حاکم و تسلط و دشمن گرفتن و  
 موی سیاه نشان عقل و ادراک بود موی متوسط سیاسی و  
 سرخی نشان اعتدال و صفاست بود و لایل پیشانی حکما  
 فرموده اند که پیشانی فراخ که بروی چین شکسته نبوده باشد  
 نشان خصومت و شرف و کراف بود و پیشانی باریک  
 و خف نشان فرومایگی و حساست عاجزی بود و پیشانی  
 متوسط که بروی باشد نشان صدق و محبت و فهم و علم  
 و موی بسیاری و تدبیر بود و لایل گوش اگر گوش بزرگ است  
 نشان جاهلست لیکن صاحب راه و قوه حفظ بوده باشد و

چین و شکسته  
 ط

بعضی

بعضی اوقات تندخو بود و گوش خور و نشان احمق بود و زردی  
 گوش اعتدال نشان اعتدال احوال بود و لایل بروی  
 بزرگ بسیار موشانه و رستی بود و سرخی و بروی کشیده تا نزد  
 صدق نشان لاف و تکبر بود و بروی سیاه متوسط در کوهی  
 و دانی نشان فهم و دیانت بود و لایل چشم بزرگ چشم  
 اندک بود چشم بزرگ تیره نظر نشان حسود و خیانت و چپا  
 بود و حدود چشم و حرکت آن نشان دانی و کمال بود  
 حرکت تیزی نظر نشان شجاعت و لیری بود نقطه مایه  
 بر گردن نشان خنده و شادمانی و چشمی که متوسط باشد  
 میان بزرگی و خردی و سیاسی و سرخی نشان فهم و دیانت  
 و راستی بود و لایل می می باریک نشان مداسنه و بیاد

پنی کج نشان شجاعت و پنی پشیمان نشان شرم و دوستی  
 بود و سرخانی سوراخ پنی نشان غضب باشد طبری میانی  
 بسیار سخن و کاذب بود پنی متوسط و طبری و بارکی و  
 و درازی و پنی علامت عقل و فهم بود و لایل در میان  
 و من فراخ علامت شجاعت بود و طبری لب علامت  
 حماقت بود و اعتدال لب با سرخی نشان ای و صواب  
 بود و لایل دندان دندان بزرگ نشان مکر و حیله و خبیثت  
 بود و دندان کمب نشان کلاه و بود نشان عدالت و استقامت  
 و تدبیر بود و لایل خسار و خسار پر گوشت و شغف و جمل  
 درشت خونی بود و زاری و زاری و خسار بی علت علامت  
 خبث باطن و شرارت و قبح بود و متوسط اخلاقی نشان اعتدال

بود و لایل آواز آواز بلند نشان شجاعت بود و آواز باریک  
 نشان بجا و توانی و توهم آواز معتدل نشان حسن کفایت  
 تدبیر بود و غنچه و آواز نشان کبر و کم فهمی و حماقت بود و لایل سخن  
 و قرار در سخن خوبست و حرکت بدست بوقت سخن گفتن نشان  
 زبکی و تدبیر بود و لایل کردن کردن کوتاه نشان حشمت  
 و مکر بود و کردن دراز باریک نشان بیدلی و حماقت بود  
 کردن طبری و جمل و پر خوردن بود و کردن متوسط نشان  
 عدل و صدق تدبیر بود و لایل شکم بزرگ شکم نشا جمل  
 و جمل و لطافت شکم و اعتدال سینه نشان حسن ای و عقل  
 و صواب بود و لایل کتف عرض کتف نشان قبح سیرت بود  
 انکشتان دراز علامت نیک باشد و صغیر و علامت

تجسیر کار با غلظت ساق نشان دانی و سخت دانی  
 باشد و اعتدال آن نشانه اعتدال حال و این مقدار از علامات  
 فراست حکیم عاقل و در نفس احوال خلق بیان کردیم  
 و در این باب بخت و استی است آنچه است که اوصاف  
 که بر آن حکما و لایق کرده اند برای عوام الناس است  
 از کسانیکه در تندیب اخلاق نگوشیده اند و اوصاف  
 سعی و سعی نگذشت بر تباستانیت نه رسیده اگر کسی اخلاق  
 و اوصاف خود را ببیند یا صفت مقصودش را بشناسد  
 و بصیرت علما و اطباء را بخیر و امانت و صلاح آورده  
 باشد با وجود و لایق حکم بر شهادت و توان کرد چنانچه  
 اخبار یونانیان آمده که حکیم افلاطون بر بالای کوهی مسکن

و این

داشته اند که یکراه پیش داشت بر سر آن راه نقاشی  
 نشاند و بود که هر که خواهد صحبت من در آید صورت او را  
 بر پیش من از لایق میلت بر احوال و فقر و غنیم  
 اگر و انعم که لایق است مجاست مرا و او را طلبیده و  
 الا بوی ملتفت نشوم پس هر که از زوی مجاست حکیم  
 میشد آن نقاش صورت او را کشیده نزد حکیم می برد  
 حکیم آن صورت را مائل مینمود و او را می طلبیده و مایل  
 باز میکرد و اندر زوی یکی از کار بر یاد صورت او را حکیم  
 عرض کرد پس هر و ندانم کس لایق صحبت نیست آن  
 کس گفت که حکیم عرض دارد که آنچه از اخلاق من نفوس  
 فرمودید چنان دانم من بر این صفت همه را علاج کردم و



تبدیل نموده ام حکیم او را طلبیده و صحبت خود مقرر است  
 پس بجای بنای کار بدلائل بناید نهاد و بدین خود نیز  
 تصرفات بناید کرد و بعضی الهام الهی که ارباب دولت  
 مہرستست نظر بناید بود **اول** پاک اهل دولت و دین  
 فیض الهام میرسد از خدا **دوره** دین غلط بناید کرد و هر  
 گز انوار است راه غلبه **سی و پنجم** در کتمان اسرار یکی  
 از ادب مکت واری پوشیدن اسرار است چه در بار  
 آمده که حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم در بعضی  
 سفر با توری فرمودی یعنی پوشیده داشتی بر آنچه که  
 لفظی بر زبان کو مرفشان اندی که هم مستمع بر اطاعت  
 رفتی آنحضرت بجای تو جرمی که مخالف سخن آنحضرت

نمودی

نمودی اگر برکت بر این نوع عمل مینموند و مخصوص در محاربات  
**شصت** سکندر که با شرفیان حرب داشت **در خیمه کوئین**  
 و غریب داشت چنان بناید آئین کرد و ارتوه که کین بره  
 یابید با سوار تو و در این کار کس با تو انبافیت **بہ**  
 جز تو ترا محرم راز نیست اگر جز تو دانده که رای چیت  
 بر آن ای وانش بناید کریت **حضرت امیر المومنین**  
 علیه السلام فرموده است **استر و سبک و پاک**  
 و سبک یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت **اول**  
 سفر یعنی کسی را بر مقصد خود واقف بناید کرد **دوم** دین  
 و معتقد خود را در میان بناید نهاد **سیم** مال خود را  
 باید داشت که اهل طمع بسیار ندانند بلکه سرسری که واری

محقق بتر بود زیرا که محرم اسرار در عالم کمتر است  
 میسر خود را بکس در میان که محرم نه منی ز اهل جهان  
 بکشتن با طرافت عالم پس نه دیدم زیاده آن محرم کسی  
 حکما گفته که مافی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان  
 محنت یا نشان نعمت این هر دو را پنهان باید داشت اگر  
 مواسب نعمت است پنهان داشت که حدود آن  
 آن کار نکند و از آفات اهل طمع این کرده اگر نویسد  
 اهل محنت است مخفی باید بود که دوستان اسباب  
 نشود تا توانی سز خود را بکس مگوی زانکه آن سز شای  
 آرد یا ملال که غمی باشد شود و بهما طول و در بود شای  
 رسیدن الکمال پس درون خلوت اسرار خود

هیچ کس نارد و در هیچ حال از غمی پرسید که مرا سزا  
 باشد یا که گویم که آن نگاه دارد و فاش کند جواب داد  
 که مرا هستی که ترا بدان حاجت خود توانی نگاه داشت  
 و ظاهرا کنی گیر که آزاد کار نیست چرا فاش نکند و گوید  
 چون توانی کشیدن بار خود یا را اگر کشد مرغ از بار  
 خود **نقل است** که اسکندر از اسرار خود با یکی در میان  
 نهاده و محافظت آن مبالغه کرد تا که آن سزای  
 سر بر زد و بکوش اسکندر رسید اسکندر بار مطو گفت  
 سزای کسی که سر گیر فاش کند نصیحت حکیم گفت و شنید  
 از این پس مرا اسکندر فرمود که من با فدا کس سرو صیانت  
 افش کرده من را در بنجیده ام می خواهم و را به سزای خود

او برسانم حکیم بود که ای کلسا ز او پنج واد را تهنیت کن  
 که تو سرخو را افشا کرده و خود را او شوستی کشیده اگر دیگر کسی  
 آن کند عجب است از سرخو و از هم تو محرم سوگند محرم بای فیت  
 محرم خود باش خود زیرا که محرم یافت نیست و دوستی  
 یکدل جسم از سرخو گفت بگذرا آنچه می جویی بهایم یافت  
 نیست باب سی و هشتم و اقتضای وقت طلبی کنی  
 بر ایامی صغیر خوشید ما را باب فطنت نصرت غایب  
 و واضح است که چون عمر عزیز بگذراست اوقات تنگانی  
 چون موج ما پدیدار ساعت که میرود و جهری است  
 وقت در آنرا باید شناسافت مرفعتی که امروز می گذشت  
 بی عوض است که آن را صنایع نتوان ساخت و می

کمی بگذرد

که می گذرد زو نشان مجوی و کرد چرا که ایامی سرخو زور گذرد  
 از زندگانی سرخو چهره رفت باز و رون آن از خیر مکان  
 و راست است آنچه ماند از پرو عیب مخفی و مستور است  
 میان ماضی و مستقبل و قنیت که آن را حال گویند عمر  
 انوقت باید شود و کار خود را و آنحال باید کرد و وقت  
 غنیمت است غنیمت شمار وقت و زمان پیش کان و  
 رود از وقت ناکسان و دل بر زمانه کند آن کس که غافل  
 است و اما عمر سرخو نمکد یکجایان پس در چنین  
 روزگاری گذرنده و عمر ناپایده صاحب دولت کسی است  
 که باطن را مار مکرمت باجرامی انار رحمت نام نیک  
 و ذکر جمیل باید کار گذارد که مایه عبادت از نیکو نیست



ای غالب فلو و بقا و دوام عمر باقی بزرگتر بود و نام  
آدمی هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نام نگو است محال  
ایام آدمی هیچ است و رجبست چاه و مثال مال  
چون غایت فانیست سیرت تمام آدمی او جز است که بزرگی زار  
مجلس پادشاه تعریف بسیار کرد از فصاحت و بلاغت و  
فضایل معالی او بی شرح دادند بر تیر که شوق است ای  
پادشاه با و اندر تجار و زکرو و با اعتبار او امر فرمود چون  
حاضر شد بعد از او ای سلام پادشاه گفت بقای دولت  
شریف هزار سال نیاورد پادشاه فرمود که اول بار سخن  
محال گفتی این سخن از نعم تو عجب بود از نعم و کیا است غریب  
جواب داد که حیات مردم نه همین بقای بدست محمد است

کینه

که نهایت بقای آدمی هزار سال زنده اما چون نیکنامی  
از وفات حیات دیگر است غرض آن بود که رستم نیک  
نامی سرکار هزار سال بماند کسی کو نام نیکیش گشت  
مشهور پس از مرگش بزرگان زنده و اندکی کار که بدست  
بدنام اگر چه مرده باشد زنده و اندکی از کار که گفته که  
با یونان نوشیروان اگر چه رفتی دارد و در اطراف عالم پند  
آواره است اما استعجاب نه در علو و تنگه است و نه در  
حسن غرق و چرخ مرگشتی چند بر هم نهاده اند و درمی چند بر هم  
نهاده اند چندان کاری نیست نظاره کار که عقل است  
که در زوایا نیک آن پیرزن نگاه کند که در گوشه ایوان  
شامی واقع گردیده است خبر آن چنان است که وقتی

ایوان کسری تمام شده بود و عمارت کلخ و منظر صورت  
 اتمام برزیت او شیروان طامی خود را گفت که نظر کند  
 در این عمارت یعنی علی مستی تا قدری از این عمارت  
 بعد از ملاحظه بعضی ساینده که ای ملک این عمارت  
 که دست ارتقا آن کردند جز را بکشاید و شرفش  
 پای شرف بر سر ایوان کیوان میرساند لاکه در گوشه  
 این خانه ایست محروم و دوی که از روزنه انخانه بیرون  
 می آید ایوان از سایه و تیره می سازد اگر این صورت  
 بر طرف شود بغایت مناسب است چنین چشم  
 از این ایوان دفع کردن لازم و شیروان گفت که این  
 ملک پیره نیست که عمرش را گذرانیده در وقتی که بنای

این ایوان ابتدا دم و معماران طرح این ایوان را می کشید  
 این خانه مانع بود که سطح ایوان هموار باشد کیر این  
 زن فرستاد که این کلبه را بهر بنا که خواهی بفروش تا  
 منزلی به از این بهتر تو میتا سازم پیرزن پیغام فرستاد  
 که من در این خانه متولد شدم و بدین کلبه متاسف گردیده ام  
 همه عالم را ملک تو می توانم دید تو این مقدار زمین که آشیانه  
 من و کلبه من است بدین کدانی و مینوایی نمی توانی  
 دید من از این سخن متاثر شدم و هیچ کفتم تا وقتی که ایوان  
 تمام شد زمانی دودی برآمدی ایوان آتیره ساختی  
 پیغام دادم که این دود چرا می کنی جواب داد که برای چنینی  
 پرنم هیچ کفتم تا در شب آمده خوانی بالوان طعام از

برایش دستادم گفتیم ایما در مشرب خوانی از اطمینان  
 توی فرستم تو در این کجاست تنگ آتش میفرز که از دود و ان ایوان  
 ماسیاه میشود جواب داد که در این عالم چندین کرس  
 و فاقه زده باشند من مرغ بریان کی روا باشد بخورم  
 از آفریدگار خود ترسم که بعد از هفتاد و سال که جویند گوشت کینه  
 حلال خود مرغ بریان بوزینه خورم این کجاست  
 برت را بگذارد که زینت ایوان نگردد و امر چون بپسند  
 تواز کمال عدل و امانت داری که کعبه آریکست من از من تو  
 بستانی دست تصرف با طاک رعایا و از گزند و کین  
 این ایوان تو ویرسانی خواهد ماند و قصه خانه من در دست است  
 ره زکارم قوم خواهد ماند من این سخن از او پسندیدم و

بهم مایکی او را ضعیف شدیم **نقل است** که پسر زن کاو  
 لاغری داشته مرصباح او را از خانه بیرون کردی و  
 صحرای بروی و شب با کاه باز آوردی در این وقت  
 انکار و بر روی فرشتهای ملون که در پیش ایوان ترتیب  
 و ترکیب داده بودند میگذشت و زنی یکی از آنها گفت  
 ای پسر زن حرکت چنین مکن که ناموس سلطنت امی  
 شکنی عجزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکنند  
 عدل بنیاد سطوت شاهی بجهل خراب میشود بغیر  
 من اینسر امیکنم برای نام نیک پادشاه استحقاق است  
 گفت از این سخن هزار سال میشی است که گذشته و حکایت  
 کلبه پسر زن ایوان نوشیروان مستور در و قمر ثابت



و بر زبانها جاریست \* جزای حسن عیلمین که روزگار  
مستور و خراب می کند بارگاه کس را \* و کلمات منور  
آمده که دنیا اعتما و آساید و حاصل است که بر اقبال آفتاب  
دل نهند و بدانند که سر کار خدا باد شامی و ادحق انعتاب  
راوند و گذارد و حق آفتاب است که میان مصلح معاش  
و معاد جمع کند \* و دنیا نیک نام باشد و طریق برتوب  
دقوت مسر و گذار و تا در عقبی خفته فرجام باشد \* با سرت  
خشنین شو با قوت یل باشد \* و انکی با تاج و تخت خویش  
بر خورار باشد \* و خیر است که گیتی و مملکت خود را  
قوت ای قیامت ضبط کرد و دستهای نیکو نهاد و از آثام و آلود  
کش اعران ما و حارز دوستی استی کفایت نماید

چیز دنیا باقی میان یکی رحمت و عمارت که بنودی نظم  
فردوسی بد است کسی بر کم یکا دوس در زم رستم و ایشید  
گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند شد شعر انوری صاف  
سجوا شکار آرد که سلطان محمود باغی ساخته چون  
دختران دل کشا و چون فردوس بن بخت افزا از زنت  
چون بخت تازه خرم و از غایت طراوت رشک گلستان  
ارم در خور ناصر الدین سبک تنگین راضیافت کرده که خون  
سالار خلک بر می بدان نیایی ندیده و کوشش نامه ساطی  
بدان آرایش نشینده پس از پدر پرسید که این باغ انور چه  
می نماید ناصر الدین گفت این باغ عظیم زیبا و بغایت دلگشا  
اما انکستان دولت نامرکس که خواهد مثل این باغ تولد

ساخت پا و شاه باید که باغ چنان سازد که دیگران شایسته  
 نتوانند ساخت مانند میوه ای و هیچ باغ بدست نتواند  
 سلطان گفت آن کدام باغ تواند بود جواب داد که نه  
 تربت احسان بوستان فضل و حکما و شعرا ایشان شایسته  
 حاصل کنی که سرودی زمستان که در تباستان آن تصرف  
 نتواند کرد و نظای شعری مناسب این حدیث گفته است  
 عمارت های عالی ساخت محمود که هر یک سمرچرخین  
 بوده و بنیستان هر یک خشک پای و شایسته و خضر می نده  
 است بر جای نقد و شیر و ان عدالت باقی خیال  
 داشت بوزیر که گفت که ایشان که مران آب زمین  
 مملکت اکنون بدست است باغی بسیار بر طرف چپا

باغی نشان که دولت جاوید برود کین باغ عکله  
 بهار است که حشران بیسی مقتم در عایت حق  
 ادای حقوق بر دهنده که قریه غم و اوار با ب قدرت  
 و اصحاب دولت خصوصاً از دست چارین معنی بر طاعت  
 ذات لطافت صفات علونب و متوجیب دلیل ظاه  
 و حجت با حراست بعد از ادای حقوق نعم الهی ادای  
 حقوق شققت الدین را باید نمود که حق سبحانه و تعالی رضای  
 خود را بر رضای ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسی  
 آمده که من رضی عنه والدیه فانی عنه راض بهی سر که پدر و  
 مادر از او خوشنود باشند من از او خوشنود باشم و احسان  
 کردن ایشان ابعاد است خود قرین ساخته و قضی بک

ان لا تعبدوا الا اياه وبالوالدين احکم کرم و پروردگار که میستند  
 او را که مکتوبی که سید پادشاه در مقرر است که خوشنودی  
 پادشاه در هم در دنیا و هم در آخرت موجب دولت و شجاعت  
 و سعادت است هر چه سرزیر و زیر چشم بود و بود این دولت  
 شمشیر و خنجر و تاج و تخت و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه  
 کرد و آورده اند که مالک دنیا رسالی بچ فرستاد بود چون مردم  
 از عرفات بازگشتند مالک شانه نو آمد که ده فرستاد از  
 آسمان فرو آمد یکی از دیگر پسر که در این سال حج  
 که در رستنه شد جواب داد که حج قبول کردید مگر آن همان  
 محمد بنی که این همه راه را در مشقت کشید و راه را از قبول  
 حج محروم کردند چاره کسی که شود از گوی تو محروم

مالک بیدار شد و از اندیشه تار و خواب نگر و صبح بخت  
 و خافه حسرت اسان پیدا کرد و در میان خافه کرد و ندانم  
 این محمد بنی را طلب نماید تا که بنی بزرگ رسید و دید که در  
 خیمه نهاده است جوان زیباروی نشسته است و پلاسی پوشیده  
 بندی با و غلی در گردن چون پیش بر مالک افتاد گفت ای پادشاه  
 جوانی که در خواب دیدی که حج او را قبول نکرد منم باین  
 غل بندی که دیدی نشان محرومی منست مالک متعجب شد  
 گفت ای پادشاه بنی تو چنین روشن دل تو چنین صاف است  
 که سبب محرومی تو چیست گفت سبب از ناخوش نمودی  
 پادشاه گفت منم کی با من فرستادند پادشاه و من شاید او را  
 از تو خوش نود کرد و انم کیر افروخته تا ده نزدیک می رسیدم



دیدم سایانی زده و ششهای ملوکانه اخته پری خوش  
 محاوره بر کسی نشسته و مردم بسیار پیش او صف کشیده و فرا  
 پیش منتم و سلام گفتند و ادا گفتند ای شیخ ترا هیچ پرسیدست  
 گفت آری خلقی که از او راضی نیستند گفتند ای پسر امروز  
 روز است که کسی از کسی را راضی نباشد و در بخشیدن و محاکم است  
 و بکل کردن و همان نشاید که فرزند خود را بعبادت و توبه  
 من ملک دنیا و دودش بخشدیم و تو آدم خدا و روز را  
 شفیق آورده که از من تقصیر او گذشته و او را بکل کنی هر که این  
 سخن را بشنید برخواست و گفت ای شیخ مرا در دل بود که مرا  
 او را بکل کنم و از وی راضی نشوم اکنون تو مرا عزیز آید و شفیق  
 بزرگ آورده و قبول کردم و از وی راضی شدم مالاکنک

پیر او عا کرده روی بخیمه جوان آورد و هم او را بشارت و هم  
 جوان او دیدم که نعل را بر داشته و پلاسر بیرون کرده و جاک  
 پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد گفت ای مالک چرا که انداختی که  
 میان من و پدرم صلح و ادوی از برکت خوشنودی و حج  
 نیز زقم قبول کشیدند و انکه ثبته پاره از جان او است  
 قطره از چشمه حیوان او است خدمت او کن که بحبیبی  
 برکت و مشایخانی رسی و خوشنودی ما و از پدر زیا و ترحم  
 میدهند زیرا که ریاضت و در تربیت فرزند زیا و ده است  
 که بحسب بیان قان آورده و خبر است که بهشت و زیاده  
 ما و این است یعنی هر که ایثار خدمت کند و حق گذاری  
 شفقت ای ایثار را بجا آورد و بهشت رسد جنت که

رضای پادشاه است اندر تپائی دان است و دیگر  
 حقوق و القبار رعایت باید کرد و صلوات رحم بجای باید آورد  
 از جمله واجبات رعایت صلوات رحم بر ائمه و بر دیگر  
 زینا و کثرت در حدیث قهسی است که من جماعت شتافتا  
 رحم از اسم غفلت هر که از این پند و منی او را بر حمت حق و احوال  
 سازم و هر که از او از رحمت خود منقطع گردد و غم در پیش  
 اندر که حضرت حق سبحانه و تعالی وحی کرد و موسی علیه السلام  
 که با قریبای خود نیکوئی کن گفت بار خدا یا چگونه رضای تو  
 در این باشد خطاب فرمود که احسان نمایان اگر نمایند عباد  
 و سلام و اگر حاضرند یا فقیران بعد از صلوات بر ائمه و بر دیگران  
 و ثناء بر خویش کشا ده کن در صلت خویش تا از جمیع شیئ

اندر

از جمیع شیئ و دیگر حق است و معلوم است که هر که حق ایشان را  
 بر شناسد در دنیا و آخرت بر خوردار شود و گفته اند حرمت است  
 سیرت او تا دست او تا جسمی از او بیا اند که تمام عالم  
 برکت از او ایشان است فراش کن حق است و علم  
 که بر حمت است و بنیاد علم مراست و مرا که محکوم شده  
 بی بر نیاید که مخدوم شده اگر در دولت مراست و نیت  
 بدست آیند خوب باند نیت و دیگر حق مسایکمان چه  
 در حدیث آمده که هر که بخدا و روز جزا ایمان آورد و کوسم خود  
 را کرامی و اگر کرامی داشت آنست که قدری که تواند بدیشان  
 نفع رساند و ضرر دیگر از ایشان باز دارد و اگر در خویش و دنیا  
 بود و پیوسته احوال او را استغفار نماید نقل است که در روایت

مسایه توانگری بود روزی گوشت توانگر بخانه درویش آمد  
 که آن درویش با عیال خود طعام میخورد آن گوشت میل  
 زمانی که گوشت ایستاد کسی او را مرد میگوید که این بخانه خود  
 برگشت چه روماد را زگرید او متکلم گردیدند و مادر او سبب  
 انداز پرسیده گفت که بخانه درویش قدم تو دم طعام میخورد  
 مرا ندانم پدرم بود که انواع طعام ها حاضر کردند گوشت هم  
 چنان کریه میکرد که من از آن طعام میخورم اسم که ایشان می  
 خوردند پدرش مرد خانه درویش آمد او را پدرش خواست گفت  
 اید رویش چرا باید که از تو برنجی با رسد رواست که گوشت را  
 بخواند تو را آید تو با فرزندان خویش طعام خورید و طفلی از  
 آن نپاشید سر را در رویش پیش افکند گفت اینجا جرد

ضمن این سریت کنون ضرورت افتاد که با تو بگویم **چین**  
 ای که بر مرکب تازنده سواری شداری که عمارت گشایر پیاپی  
 کل است آتش از خانه مسایه درویش خواهد که آنچه بر روز  
 او میگردد و دود است آنگه گفت اینجا جرد اندک آن طعام که  
 ما میخوریم بر با حلال و بر فرزندان حرام نخوریم که از آن ناپاک  
 ناید خواجهم بود سبحان الله طعامی است که بر یکی حلال و بر  
 دیگری حرام باشد درویش گفت که در قرآن خوانده که من اصطفی  
 مخصوص یعنی مرکب که در مذهب چارگی و تنگدستی مردار که  
 حرام است حلال میشود و با آنکه سرور بود که با عیال اطفال خود  
 طعامی نخورد و بودیم و یکچگونه چاره آنرا نتوانستیم کرد و امروز  
 در فلان میزبان و از کوشی مرده افتاد و بود قدری از گوشت او



بریدم آوردم آن طعام که میخوردم آن گوشت بود و ترا  
 شب بعیش طرب میروید چه دانی که ما را چه شب میروید  
 خواب که این سخن بشنید گریست گفت او ای اگر حضرت پیر بگوید  
 در روز قیامت باین عتاب نماید که بمسایکی صوفی بوده و تو نیز  
 چه جواب خاسر داد پس شد ویش را که قه بجان خود آمد و مرده  
 نقد و متاعی که داشت نصفی را بوی داد شب حضرت است  
 صلی الله علیه و آله و سلم را و خوابید که فرمود این خوابه بدان  
 شفقتی که بمسایه کردی گناست آمرزید و بر مالست برکت  
 پدید آید و در بهشت هم نشین من خواهم بود و دستگیری  
 گرانی مسایه و ویش را ایام پیر و جهان مسایه خویش را اینچنین  
 شده راست که حضرت یوسف علیه السلام در سلاهای قحط

در آنوقت که در مصر پادشاه بود و سر و ضعیف تر و زار تر شدی  
 سبب از او سوال کرد و جواب داد بعد از آنکه اهل حجره  
 فرمودند که مرضی درم پنهانی حکما گفتند شما مرض البقیامیدان  
 معالج آن است تعالی نایم فرمود مفت سالت که پرسند  
 پادشاهی ممکن شد مزامخت یار رعایای مصر را در تصرف  
 من باز داده اند و این حدت نفس من در آن روزی است که او را  
 نان جو سیر کرد اغم نموده ام گفتند که این همه مشقت از چه پیشی  
 گفت مرا هفت محتاجان و گرسنگان زانی کشم میرسم که یکس  
 و یک شب ولایت مصر کنند و او باشد و من آن شب را  
 سیرا شتم مرا بقیامت که قفاری بود و با من ایامی که در شکم سیرا شوم  
 طعام بیاورد آنرا آن که رسد بی آرام تو شب همه شب بخور

او را که گفت با خود که چنین را بود در اسلام گویند که ملک کشا  
 از ملک شام بود شهبازی گشت تا مسجدی رسید و در پیش  
 دید که از بر منگی بر خود میل زد و می گوید ای پادشاهان دنیا  
 ترا سزای خطه طغش و نوا سزا خداوند از احوال ضعیفان دنیا  
 خافل گردیده اند اگر ایشان منزه ای قیامت در بهشت نخواهد  
 بود بفرست جلالت که قدم در بهشت نخواهم گذاشت ملک شام  
 در مسجد آمد جامه بپوشید و روزی در پیش نهاد و بگریست  
 گفت که من شنیده ام که در ویشان پادشاهان در بهشت  
 خواهند بود امروز که پادشاه سیم پادشاهان صلح و آید ما را  
 که شاپا و شاه باشند و نفوست بر روی ما کشاید و نظر حق  
 از ما بگیرد من امروز کردم در صلح باز تو شمر و اکنون بروم

فرزند من آنکس نیم کر خور و چشم به چاره کان بوی در هم  
 کشم تو هم با من از سر بنویشت که تا سازکاری بود  
 در بهشت و در کر عزیز داشتن همانست بدان قدری که تو  
 با طاعت بر او آید و ضیافت رعایت او شود شرط است  
 که چون آفتاب سایه بر همه افکند باشد بر همه جای یک طریق  
 بار و اگر مرد بزرگست حق بزرگی او را بجای آورد چه در تقصیر  
 خدمت بزرگان موجب است محالست و تقصیر بسیار  
 نامستی سبب بدنامی و پشیمانی نیست **تلم** میماند عزیز  
 باید داشت از مردی جوانروی و بزرگست و لایق  
 خدمت حق خود را بجای آوردی و بر بود غفله کسرخ راه  
 گفت که چه راهی این کرم کردی و دیگر رعایت حق نیست

که از لوازم است اما السائل فلا شکر سائل است کچه  
برای سببی سوار بشد این مبالغه است که می توان  
تضایع نشود و کلمات حضرت عیسی علیه السلام آمد که  
ساعتی را میسر و کم کرد اندیک حد فرشتگان حمت منزل آمد  
روند ابراهیم و هم در تان ماطت میفرمود که نیک دوستند  
این سالکان بر روی خانه می آیند که هیچ با برسد که از برای  
بروایم و برای آخرت بریم آنجا کی راده بشاید بسیم  
کشت شادی سر و کون آرزوست به احسان ل سالکان  
شاد کن آید و بیاید از هر بلا خستیری ز بند غم آزاد کن  
جمعی از بزرگان بوده اند که به بار و ختم خود رعایت می نمودند  
منو و اندک چینه در تواریخ مسطور است که گمان می بود و بیا

سعی و ناهار و مهمان ارسوسه و مهمانخانه و کشته بود و  
احسان از برای خاص عام نهاده مسکه بر شهر آمدی از  
سفره گرم افغان خوروی تل و انیشر بودی و طیفه چاشت و شاک  
او مهیا بودی و قی عضد الدوله لشکر کشید قصد تخم و لایه  
کرد ملک طاقت عرب او داشت به چهار آمد و روز لشکر عضد  
به چهار آمدند و جنگ کردند و شب ملک آنقدر طعام که لشکر  
آنها را کفایت بودی فرستادی عضد الدوله پیغام کرد که  
روز عجب کردن شب نماند و آن و طیفه مردی نیست ملک  
گفت اگر چه ایشان دشمنند اما غریب شهر و مهمان لایه  
من اندمروت نباشد که ایشان در منزل من نان خود خورند  
عضد الدوله بگریست گفت کسیر که چنین مروت باشد از



بی مروتیت باو جنت کردن شکر را با گردانید و متعین  
دی نگردید مردمی کن بجای دشمن دوست اگر نرفت  
زبان نگوید کسی بشروط دیگر معانداری است که اگر از همان  
جریه ظاهر شود یا قبل از اینا خطای واقع گشته باشد چون  
از خون احسان و غوار ثواب ناید از سر آن گناه در گذرند  
**چنانچه نقل است** که بعد از سیر از دشمنان معنی ناید بگوید  
آورند خواست که سیاست ایشان حکم فرماید که وی از  
سیران برخواست گفت ای امیر بخدا سوگند بر تو که مرا آب  
دی که بسیار تشنه ام معنی فرمود که جام آبی بدست نگو که  
داود خاکه گفت ای امیر این کرده مر تشنه اند اگر من آب  
خورم ایشان تشنه اند از مرغت دور است اگر آب نخورد

چون البته سیاست خواهی کرد همه را آب معنی فرمود که همه  
آب آید چون همه آب آتشا میدکود که برخواست گفت  
ای امیر با همه همان تشنه ام اگر ام ضعیف ضعیف است  
کشتن همان سم اهل کرم نیست معنی از فصاحت و تعجب  
شد همه را آزاد کرد و بدین حکایت آورده اند که یکی از امرا  
مبلغی مال در دست کسی داشته آن شخص را و امی آن مطلق  
مینمود و او را بمحصل سپرد که مال را از او بستاند محصل او را  
بخانه خود برد و تشنه مینمود آنکس بضرع التماس کرد که مرا روزه  
امیر بکند واجب العرضی از من محصل برآورم کرد او را بخانه  
امیر آورده قصه را خواند تشنه محصل بر سر خوان نشست آنروز  
را سیر بر سر خوان نشاند چون طعام خورده شد امیر را چشم

انشخص افتاد محصل را گفت که چون نیر و ممان شد و از خون  
 ما خورد و او را مرغی سید که بر بخش بر همان از مروت و راست  
 من مال خود را با او بخشیدم تو نیزه را بکند از برودیت اند  
 آفرین میماند اری به حرمت میماند باید داشت به رب  
 جو یا بر همانی به جز بنال که بر نباید کاشت و دیگر مروت  
 قیام شیعان عایت باید کرد و به سقر راست که شفاعت  
 سولی است زبان قضا و البته زبان کی از شرافت و این  
 خواهد پس احترام کلام این نوع من و من و من ایشان را در بار  
 عفو و تجا و از کناه و مجرمان شوند عادت اهل سعادت  
**در حرمت** که یکی از کار برستی به باب مجری نزد منصور قدس  
 شفاعت کرد و خلیفه گفت این کس را کناه بزرگست آن عزیز گفت

که

که من نیکناه بزرگند او خواست میگویم چون از سر کناه خورد  
 بدون شفاعت میشود که شت خلیفه را خوش آمد آنجور که بشید  
 و فرمود که اگر کسی شفاعت کند باین گونه باید کرد اگر کسی شیع  
 آرد حیدر جاشیع باشد و کجاستان آورد و اندک خدا و مدد  
 عفو کردن خطای زبردستان نشان رفعت قدرت است  
 علامت جود بلند و صفی شفیعت که سبب ظهور رحمت ایشان  
 کرده و **نقل** است که یکی را بخجانی منسوب کردند قصه او را در  
 محکم حکم ولایت بعضی رسانیدند و به جس او اشارت رفت  
 هتاهو ذکر آن محبوب از صفات منایر محو شده و سپاسکن یاد  
 از او نموده بزرگی از روزگار که برید حق گذاری و فرط وفاداری  
 مخصوص بوده با محبوبس معتمدی است بانی رقه نوشت مضمون

انکار کند نشستن از ولایت مجربان بذلات اقدام ایشان از  
 مرام ایشان اهل اختیار و عواطف را بابت اقتدار است  
 آن فقیر مجرب و منمازه است که قمار و نزدیک بهلاکت است  
 میداند که گرم عجم آبخیز است که در خلاصی گرفتاران بهیاب  
 جویت کرده امن عصمت آن ندانی از لوث این جرم بدیاد  
 بخلاص نجات او اشارت عالی از نانی باید داشت  
 عباد کرام می بر جیب طهارت او نشسته بآب عفو و کرم بهیاد  
 اگر غیر از این و معنی صورت دیگر است کنه او را بشیطان  
 باید بخشید **فصل** بجزو شامل انعام تمام بر یک کس است  
 فضل چون خورشید فضل بر باران منور است از شکیبایی  
 بآب عفو بنامه کنه کاران دیگر جز این و صفت است

عاقبت

عاقبت دیگر بود برای چنین کس شفاعت یاران چون رفته  
 خلیفه رسید و بر آن لطیف حالت حسن شفاعت اطلاع یافت  
 در جوابش نوشت که از ارزوی لطف درخواست کنی کارش  
 اصلاح آوردی راست کنی بواسطه شفاعت نغز شفیق مشفق  
 صادق که از ریاض کلماتش وایح مهر و وفا میدوید و از خطا  
 مقالاتش نوا مع صدق صفای میدرخشید از سر کرده و ناکره  
 او کند شمع غمان تمام از صوب کنه او و معطوف ساخته و نمک  
 حبس آوازش کردیم **بیت** بفرمانت آن از جان که نشستن  
 زجرم کس چرا نتوان که نشستن و مقررات که شفاعت بود  
 اجرای شرع و خلقی نیست بلکه شفاعت آن باب از حد است  
 و دیانت را باین نباید در قرآن مجید آمده که لا تو اخدم



تراقه باید که در جود و آنی شغقت مهربانی شمارا در نیاید و سیاه  
 طبع خانی مذکور است که جوانی را تحت زودی گرفته زاده  
 آورد و نه بغایت صاحب جمال آراسته بفریب خط و خال  
 لطیف بدیع زبانی و بصیرت صورت کم فاحش صورت کم نهیست  
 روشن اجلا داده و مصور حسن آنی صفه رویش را بقلم برپا  
 انداخته آلا انسان فی حسن تقویم چه کسائی + هر چه بر صفا نشسته  
 کند ملک خیال شکل مطبوع تو زیبا تباران ساخته اند و پاد  
 فرمود که بر سر چهار سوی شهر است و را بهر در کاران و کشت  
 بر کشیدند اعیان حضرت یکبار عا ممان از سر بر گرفتند که ایشان  
 از سر کن و این جوان در کدو سیاه است او را بشاعت طرازمان  
 دیرینه موقوف فرمای ملک فرید که در این باب سلفیستی

بمن

نیست خدا تعالی فرموده که دست و پا بر یک گفتار یکسان  
 چنان دستی که دارد حیث است را بر آن دست هم میاید  
 گفت شمارا در دست نباید گرفت دل پر خون صاحب کلا  
 باید نظر کرد تا این بر دل شما سهل گردد و دیگر چه عاقبت  
 که اندک آشنائی داشته باشید این وسیله بغایت آید  
 اما نظر کردم از بزرگت میاز و تا بدان بهانه فقیر را بنوازد  
 آورده اند که شخصی خانه بوزیر معزونی گرایه داده بود و وقتی را به  
 خواست وی بخدمت او نهاد چون بدان شهر رسید  
 کرد راه رو به بارگاه و زیر آه رده خواست به بارگاه و آید خاج  
 ایستاده بود پرسید چه کسی و بچه کار در این بارگاه در میان  
 گفت آشنای وزیرم و مرا آشنائی بدین کسائی میدار و خا

پرسید که چه شایسته‌ای داری گفت حق را خانه با و کرایه داده  
 بودم و حالا آمده ام تا در نظر در کار من نماید و مرا از خصم طلب  
 برداشته بدزده عرت و حرمت برساند حاجب بگفت  
 ای چهارده تو مردنا وانی بوده این سمل و صله ایست که خانه کرایه  
 داده است حاجتی تصور کرده و داده که حق گذاری این را رختا  
 یابی برو سر خود را پیش گیر قصدا را و زیر پرس پرسیده این گفت  
 و شنود را استماع نمود حاجب اطلبیده گفت با که سخن میگوئی  
 حاجب تبسم کنان از روی شجاعت گفت مردی آمده که شایسته  
 وزیرم و مستحق خانه با و کرایه داده بودم من سلامت کردم  
 که این سخن باغیانی گوید بدین صله قرب زیر را مجوی گفت حق  
 دارم و زیر سر نمود که غلط کردی برده او را که آتش نافرمانی

مر

منت حقوق خدمت در او بیاور حاجب بگفت و او را  
 بیاورد و زیر کمال احترام کرد و تعظیم بسیار و نوازی شایسته  
 بجای آورد و احوال عیال و اطفال او را پرسید برای هر یک  
 شصت و شصتی تریب و او او را دوست کام مقام و منزل خود  
 برگردانید و نوزده از مرده و فاسینه را اسهل و ان صحبت  
 و برینه را روی کرد و ان رفیقان خویش و یاد کن از حد  
 یاران خویش **و غیر است** که روزی عبد الله طاهر را  
 داده بود و باب حاجت مراد نامی خود را عرض میگرد  
 با حصول مراد مراجعت مینمود شخصی را آمد گفت ای امیر  
 نیز با تو حق نیست و من حق خدمت توقع دارم که مسدود  
 حق را رعایت کنی و مرا از در که منوی با وج قبول دسانی

عبد القادر گفت که حق تعالی که است گفت روی  
 در بند او با گو که دولت بر در خانه من میگذشتی من خان  
 آب بودم تا که بر تو نشیند لغت است که برای تو  
 آب خاک ریخته بودم تا کسی گوید تو در حق آبی خواهی  
 کن در هیچ بابی عبد القادر پرسید که حق خدمت کدام است  
 گفت در محله که سوار میشدی من دیدم بازوی تو را گرفتم  
 گفت که راست گفتی هر دو حق ثابت پس او را برت  
 تمام کرد و بزرگانی که اهل اقتدارند همه مسکین خواند و حق  
 گذارند و تمام جام بیوشی بر نیکو است و زمره اهل حق  
 نیکو است بصورت شناسی نام پاسی است  
 اساس حکومت حق شناسیست و دیگر رعایت اهل کرم

ادامه

بر من اهل کرم از قبیل فرایض است یعنی کرم خود نه کرم دیگری  
 این صورت چنان است که شخصی با ایشان در اطنان حق  
 که ندارد و جلد پیش بر او از مملکت خلاصی باید ایشان انداخت  
 چنان با در روی بنا و روه رعایت حق کرم کرده چنان نمایند  
 که آن فریب انداخته اند و آنقدر از ایشان خدایت کرم  
 و نهایت مرگ است **مسئله** که کناه کار را از نوزاد و جبر  
 بر ذنب قتل او اشاره کرد و چاره در دایه کار کشاوه و دایه نجاش  
 بسته دید روی بنیاد آورده که ایکنه را با تو حق است گفت بنیاد  
 کن که آن حق کدام است گفت پدر من در بصره همه را میبرد  
 یک اشاره را به بخش آن خوف فرستاد و در اندیشه دور  
 در از افتاد و اصلا پی نبرده پرسید که نام پدرت چه بود گفت



امیر مر نام خود از خواطر برفت نام پدر را کجایان توانم کرد  
 ز یاد او را بخشید از سر خون او در گذشت حقوق عایا بر عدل  
 و احسانست حقوق اولاد و امرا و ارکان دولت و ملازمان  
 درگاه و سایر لشکر باید که میان خوف و رجا بوده باشد **باب**  
**سی ششم** در صحبت اخیار و یگانان مجالست انایان کجای  
 سعادت آید و دولت سرمدیت و مهرباکان در دنیا  
 جان نشان دل به الایچ سسر خوشان بنام خدا نافر  
 خندان کند صحبت یگانان از یگانان کند اگر تو سنگ سحره  
 مر مر شوی چون ابله حاجت دل سی کو مر شوی ملک فرس  
 قاعد این بود که مرکز صحبت ایشان از صلح و علی و فضل  
 نبود و هیچ حکم برای ایشان نکردند از این جهت که بنای کا

ایشان برستی بود عدالت حکمت ایشان چهار هزار سال  
 کسری کشید سلطان بنجر ماضی حکیم سر و خیام از تخت بیگانه  
 و خلفای عباس با بکه خود و انشمنه بودند مثل عقد مهمان بر کما  
 روح بنادی در خلافت نامه آتی که راست که پادشاه کسیر  
 توان گفت که صاحب شوکت حکم و بر وفق حکمت باشد  
 پس اجابت بر خداوند نفس کامله که متصف شود بحکمت  
 و انصاف بر این وجود است پد که چگونگی تدبیر و تصرف  
 این جهان بیا موز و بر وجه آموختن بکار بر در این تقدیر او  
 بر صاحب علم و فضل و حکما و عرفا میل باید نمود از جاهلان  
 و غافلان احتراز باید کرد و راحت و آسایش است آرام است  
 انکس کو در زمانه غافل است و انکه نادانی و غفلت خوشی

قبحی فتنه خسر قاتل است دیوانیان را رسم آن بود که حاکم  
 ایشان کسی باشد که علم و حکمت او از حد اهل ملک و مملکت پیشتر  
 و با کسی که منظر نظر و حکم و حکم و حکم بود باشد تا از  
 صحت او و از فضایل بر صفات حال و صلاح کرده که صحت را اثر  
 آورده اند که خشنیک است مثل حق راست اگر از خط خود چیزی را  
 بگذرد از اینجه آن بهره مند گردی مثل قریب بگورده است  
 اگر از آتش او سوزی از خود بخارش متاوی گردی و در گذار  
 گورده است که آن کاش و دووی است سر زمان را در جفت  
 که پهلوی او جامه معطر بود از بوی او از جسد اهل حکمت و علم  
 که پادشاه از صحبت او تا گریز است کی فیتی بود عالم حاصل شد  
 که حاکم مشرع را بی سلاح هدایت نماید و اقوال ضعیف را از حق

ندیده اقوال قوی را بواسطه حکام دنیا بر تضعیف رسانند و  
 تا صبح ابرج مرشد صاحب یقین که در امور اخروی پادشاه  
 دهد و ضایع را از او باز گیرد و از کتاب نیات منع کند و  
 باید که در ضیعت و ارشاد و طریق لطیف را رعایت نماید و بوی که  
 وفق منوع نشود و برستی که آورده اند که درون از شدت شوق  
 گفت که مرا سپیدی و گفت ای میر خدا بر اسرار است که از او  
 خوانند ترا در بان است که روانیده و پیچیده ازانی داشته باشد  
 خلق را از ده رخ بازدارم علی قانایا نه و شمشیر پیکار که جان  
 از خاک بازمانی تا بواسطه حضور زیات متوجه شبهاست و عزت  
 نشوند علی ما را به شمشیر خود قطع کنی که مسلمانان از شرش ایمن

کرده و بنا بر این فاسقان را در جبهه ای تا از فتنه و فتنه با تانید اگر چنین  
 کردی تو هم بجای تانیدی اگر بر فتنه ای باشی تو از حدیث  
 بدو زخ و آلی دارم بسیار بگریست **فصل** نصیحت کان  
 ز روی صدق گویند بگوشت هر که آید و بپزد چو جان اری و حد  
 صاحب دل روان بخور دل جان بجای گیسو و او بگریست  
 مشفق که قانون علاج را دانست اعراض حکما را ذخیره خاطر و  
 دشمنی امراض از اعراض جامع کلیات فی باشد و  
 افاضه انفس عیسوی بدو حیضای موسوی میباشد تا زکات  
 جان جای از دوش رو حسرا راحت سدا از مقدمش تا آتش  
 حلاطم مزاج مبارک نموده قاعده حفظ صحت را مرعی نماید که انفعالی

باشد

باشد علامت انحراف در طبع اشرف شاید نمایند که حال  
 آن مشغول کرده و دیگر بجهت مدتی که مرور صحیفه پنج و تقویم را حل کرد  
 باشد و متفاح کنوز علم بایست بانی تحسم بدست آورده و بر باب این  
 و طرا خط و قالی شمره طاعت و محذورات آن بدرجه اعلام رسد و  
 قلش در روی کتب تصویف طالع مبارک سلطان نظر فرمود و  
 و تعبیرات و تا و دلایل و در تحقیق نموده از سر و حرکت از سر  
 و نحو سراسر خبر باشد و وقت ظهور علامات و ملت شکست  
 سلطان ابا را و و شکر گذاری و سپاس ماری لالت نماید با  
 آن نعمت را دوام و قوام بداید و زمان مشاهده و امارت  
 خطر و محنت او را و دعوات صدقات از دیانت تغیب نماید  
 تا بوسیله انصورت بضمون حدیث الصدقة زوال البلاء بریزد



آن خست مرتفع کرده ای که خواستی از بلا جان زخمی احب خدی  
 را در بلا جادوی پس با حسن بر کسائی است خویش تا محبت  
 غضب برداری ز پیش و یک شاعر زمان بیابان که در فصاحت  
 کوی سخن گذاری از میدان بوده و در بلاغت قصب آتشی  
 سخن را نماند بوده و زبان فصاحت از وی از نظم او  
 سخن کلز بلاغت از شعرش نیکو بود تا جو امر جنات سلطان  
 و نظم رشت کشیده بر سر بازار است تا بجلوت با شعرا با نام  
 مدو هر از صفی زو زکا گذارد و شاعران عزیز باید است  
 که از ایشان عزیز گرد نام شعر سلمان بگر که تا زاده است  
 نام سلطان و بیس بیام و دیگرند بی تا ز کوی که کوی که بکشته  
 ز کین محافل را بیاید و بطنهای شیرین بوابان با طرب

جمع حاضران کشاید طبع را لذت اطرافین او و در محبت  
 از لطایف و بسترین مجلس خوشترین این کتاب کار و بزرگ  
 که میر سول و مرسوم و وظیفه مصاحبت میکند و بی تا زو که شمس محبت  
 بی نماید و خنیر و مجلس فی الزمان کتاب ضمیر خوانده را تا از او  
 و نه تا طر شونده را کالی و هم نشینی با کتاب خوانده که محبت  
 بود که و یکجا و بهجت افزای جان راحت دل مسرچه و خوش  
 است از او حاصل این چنین هم می لطیف که دید که بخند  
 هم ز بخانده بزرگان گفته اند که جمیع خلائق عقل احتیاج دارند  
 و عقل خنیر به احتیاج دارند که گفته اند تجربه آیه عقل که در صورت  
 مسامح مشاهده میکند و تجار را زو کار عمد و عسر را زو فراغت  
 می باید چون حکما دیده اند که مدت بقای عمرشان با کمال آن فانی کند

چاره بگشاید از روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان  
 گنده بی روزمان تجربه ای کلی بدست آید پس احوال هر کس و  
 سلاطین و امرا و وزرا و کلمات علماء و حکما و کتب ثبت کردند  
 و قلم و قوارج گذشت کار را به شخص و خط اندکان در قید  
 کشیدند تا ارباب کثرت اصحاب دولت گزادستور العظمی  
 سازند و مرکب اقدار استعدا و استفاضه نمایند و بعضی از اعیان  
 من و عظم بغیر و تجربه و کمران فائده گرفتار باشند حکایات  
 احوال شاهنشاهان و روایات اخبار کاراکمان و اولاد و  
 روشنائی و دزد سرگنده بانی سخن گفته اند و به واسطه تحقیق  
 سفته اند و دوران بی تجربه کرده اند و هر کار پس بجا آورده اند  
 همان یک بر قول ایشان ویم سخنان شیرین شان بشویم و خجسته

الکثره

که گشتند در روزگار بی سیوه و تفر آورده باره بیاتان عجب  
 پی بریم و دما دم از آن میوه تا بر خوریم **باب سی و نهم** در دفع اشرار  
 چنانکه سیل صحبت اختیار و از راه اجابت اجتناب از محبت  
 اشرار و فجار لازمست چه صحبت بحسب خاصیت اثر باشد  
 پس چنانکه ششم ششیم بیکان فواید کلی میداد از خطایان ناسخ  
 لایق بطنوری آید صحبت بیکان سبب مزید و جهانی است  
 و محاطت بآن موجب بال جاد وانی است و با دوستان  
 که خاری و صحبت کل شود بهاری و با مکره مقبل است نشین  
 که زمره کشت کام شیرین اشرار و قسم اندکی واجب دفع  
 یکی واجب المنع آنکه دفع ایشان سبب نفع همه مسلمانان است  
 صلاح کلی دنیا بود و ایشانست سرگردان **باب سی و دهم** در دفع

و شیر و فستق و شکلات و زده ان باقل و زده آنکه دفع ایشان بر  
 دست است لایست اسلام لازم است یکی از وصایای موسی  
 این که باید از باب فستق فخر را فارواری و شیر و فستق  
 شکلات و مغلوب ضرر و زوال را از زمانه سرور و کنگاران  
 دور سازی تا آنکه کتب را از اطراف و جالب بولایت قمر و  
 تو انداخته و خرید و فروش پیدا را بدین معنی سبب غایت  
 خلق کرده و انگوشی بحدی نشوی که مرا از کتب و خط و کتاب  
 و هزار و ده امر ساز که تو خواهی تا آنکه آید و آن **مکاتیب** و  
 الاماری یکی از وصایای موسی که گفت در ایام جاوید و این غیر  
 چهل جامه برویانی مرغی و بجای این رسیدم و زوان سرور  
 بر من گرفته بود و از من بجهت خود را بدین رسانیده

بداد خواهی بر کاه نوشید و آن قصه صورت حال من بسمع و بین  
 رسید حاجی فرستاد دست مرا گرفته و استی برده گفت در اینجا  
 باش تا آنکه زده از اطلب نمایند و اینجا بودم هر روز در مجلس  
 مکه کانه آورده می من بر امداد و بر کاه کسری می فرم و نظاره ام  
 حکمت و اری و رعیت پروری او را میگردم تا بعد از چهل و شوق  
 با جمعی بود و دیدم در شاق نهاده دوستی بریده افتاده  
 کاه غدی چهل تنگه در سرخ و آن بود و بر آن نوشته که چهل تن  
 ایستادی تا وزوت ابدست آوردند اکنون خست تویت  
 تو رسید این مرد و انتظاری که کشیده باید بویست خود رسی از ما  
 شکایت بکنی از این حکایت معلوم میشود که ملک در دفع این  
 طایفه استقام بسیار داشته اند پس پادشاه عادل باید که راستی



مسلمانان از خوف و زوان بطوت سیاست این کرد و در  
 رنود خون نرو او باش قتل آنکه که در بلاد و قراچیه روی  
 تعرض بآل مسلمانان در آنکه مردم بمیه حفظ خود متعرض ایشان  
 نشوند و جبر حاکم صاحب شوکت قدر ترا دست بر ایشان  
 نباشد پس دفع ایشان ضرورت و حیرت که در طلب  
 رنود او باش بسیار شده مردم از ایشان بترسند که بود  
 نیز سلطان مصر و اوقای رفته بودند سلطان هاکمی مصلح  
 نام از فرستاده که تا دفع او باش رنود او اشتغال نماید مصلح  
 بیاید و بعضی از مصلحان سیاست کرد و آنجهت منزه  
 شدند از کاری که میگردند کار بدان آنجا مید که در پیش محراب  
 ملک نوشتند که ای مصلح ما را برنجان که از اینجا ایم که اگر کیستن ما را

بکشی

بکشی ده دیگر سر بر او زد و کشتن را فرمود میدانیم و آنان سیج عا  
 میدانیم ما عاشق کیم کشتن اعتبار است و شمشیر نیز  
 سنگ زار است و نیز خیم عشق ز عالم نیرویم و بیرون شدن  
 ز معرکه نیز خیم عار است و بکین تو اگر کشتی شدن ما بترسند آلی ما از  
 سرشته شدن خویش بترسند یا ندانیم که این خط را بر خواند و بترسند  
 با ایشان از دین و تیر بسیار باید و آه فرمود ما و زیر خط ایشان نوشتند  
 که ما مرداکی و فرزانی شما را دانستیم و یکدل و یکجستی شما را معلوم کردیم  
 و در بگرداری سربازی شما را مثل غیبت و جرسین مردان کی  
 دل آفرین با دافین از هر چه رفت است پشیمان و مقام خود را  
 در آمده ام و در صد تربیت تقویت ایشانم و حاضر مجلس از اینجا  
 متعجب شدند و در غدا و عا تجریت زندان مشغول گردید و دیگر

اشرف واعیان نزد او آمدند خواستند که در این باب سخن گویند  
 او پیشی گرفته گفت ای عزیزان از کشتن اینچنان پیشیا نمینماید  
 حیفت که مردم دیروچا لا کر کشتن چنانطایفه در قرنی اندک  
 پیدا میشوند و ما امروز با ایشان محالیم که لعل قلعه در مباحی گردیده  
 و مراد و غرض ایشان لشکر کاری است شما اگر سوار دارید کسانی که  
 پیشوا و سردار را بنیوم اند و من آوری که تا بخت نیست موی  
 سازم از این ناداران باهوش و سنگ کسیر که بنیم شتر  
 جنگ و هم جوش مرکب مغرور بگردان کرده ان سوار  
 سرش اکابر بکشد که سوار ایشان پریت چهارپا  
 دارد و حال اولی کسب کاری یافته اند از سلطنت سیست  
 خود را بگویند کشیده اند مصلح فرمود که ایشان احضار کرده عظیم

بسیار

بسیار و ملطف بشمار نموده جاها را می خود بدان پر عطا فرموده  
 و سیاهلی در بارگاه را به پسرانش ارزانی داشته همه را خلعت  
 داده بغایت عاطفت مقابل گردانید بعد از چند روز که خواهر  
 ایشان مطن شده و قلب ایشان از جانب او امین شده مصلح  
 فرمود که مردان خود را بخوارش را احتیاج است که تربیت کنم شما  
 ایشان را می شناسید مگر او اندک از وی کاری میداد معرکه حورا  
 میشاید باری که تا خلعت هم ایشان را به خواهر تربیت کند پدر و زن  
 بغایت خوش دل شدند و بیرون آمدند و از اطراف جواب میدادند  
 تن نه خود را جمع کرده مصلح فرموده فنی که خلعتها موجود شد  
 بیاور پس فرمود خیاطان را طلبیدند و سیصد جا مختلف بریدند  
 ملازمان اعیان شهر و ولایت همه در کار و حیران که او را سلطان

مصرفه انیکر و فرستاد و بخت اراشان قوی میاید  
 بجای خار گلشن نشاند بجای زمر شکری چشاند اما چون  
 در آمد آن سید تن مرو فرزندیکند را مقرر کرد که صلاح پوشید  
 خانه مقرر شد ایستاده سر که در آنجا و آید سر یکی یکدیکه بشد و مکرر  
 آنجا حجت که دست بوس کرد و اشارت کرد که بجای مرغانه رو  
 و خلعت پوشیده در آید و صف خدمت بکشید و مرغانه دست  
 میان هواداری بنده آنجا مرغانه همان بود و قتل رسید  
 همان پیر را با سپارش نیز قتل رسانید و سرهای ایشان از نیزه  
 کرده و در شهر گردانیدند و در ولایت از شهر خدا و این کردید  
 بداندیش مردم سزاگند و به درخت به از رخ برکنده و به بیم  
 ستمکار دل آزار را که از تیرگی الظلمات یوم القدر قصد مال

مثال

مثال مسلمانان کثرت از تمهید الالفت اند علی القوم الظالمین باشند  
 و نه از عقوبت خدائی ترسند و نه از سیاست بک اند و جمعین  
 کین پادشاه و اجابت تا از سر سیاست آن بر ملک توجیه  
 و خاست آن آن ولایت ظلم نکند که خاست مکن رحیم است  
 و جزای ظلم عذاب الیم کار ظلم ملک ویران گردست  
 عالمیر اوید و گریان گردست ای ستاده تیر ظلم اندر کمان  
 کی ز شمشیر بلایالی امان اما قسم دویم که واجب المنعظا لظلم  
 که بعضیهای نامتوده و تعسف باشند مرا نه اوقات و مقالات  
 ایشان ابل و است از زبان کی از آنها سخن چنانند که با حجب  
 دروغ و راست میان جمع فتنه انگیزند و دوستان او دشمن  
 سازند در حدیث آمده که سخن چنین بهشت و در حضرت موسی



خداوند عالم خطاب فرمود که ای موسی مرد سخن چین و دروغ  
 بینی که پیشانی او نوشته آید من رحمت الله یعنی سخن چین یا امید  
 از رحمت پروردگار و در قرآن مجید سخن چینی افاسق خوانده  
 که آن جا کلمه فاسق بنا بر زبان گفته اند که چون کسی نزد خود  
 آورد که فلان را چنین گفت یا چنین کرد بر تو شستن جزو اجابت  
 اول آنکه او را راست بگوئی و ثانی که حق سبحانه و تعالی او را فاسق خواند  
 و آنکه او را نمی گویی ازینکه منکر است **سید** آنکه او را دشمن داری  
 از بهر آنکه خدا او را دوست میدارد چنانکه برادر مسلمان  
 کمان بر تنبری که بعضی کان پیشانی و وبال اسباب دعا  
**چشم** هر چه سخن چین بگوید چنان بگویی ششم اصل آنست که او را نزد  
 خود ندی تا سخن چین را نه نزدیک خود جای که یکدم می کشد

فتره برای **و خبر است** که یکی از اهل اصفهان غلامی می خرید صاحب  
 غلام گفت این غلام علی اردو پرسید که آن عیب که است  
 گفت سخن چین است گفت چه خواهد بود و غلام را بخیرید روزی چند  
 برآمد غلام که با تو را گفت که خواهر او دست یسار و وزن یکم خواهد  
 گرفت که با تو ازین خبر بشنیده و متاثر گردید غلام و یکم حرفش را  
 آید و گفت میخواهی که ترا دوست دارد و گفت آری گفت من طلبی  
 میدارم که محبت این فرزند چو نجو است و دست او را برادر از  
 موی زیر ریش او قدری ببر و من ده تا آنکه منم محبت مرا بخانم  
 زن چین منم را سخ شده گفت البته امروز چنین کنم پس غلام تر  
 خواهد آمد و گفت حق گفت در میان است من چری شنیده ام  
 و ترا که میسازم تا از حال خود غافل نباشی خواهی گفت چه

شده غلام گفت که زن دوستی دارد قصد جلاک کرده اگر می  
 خواستی که راستی حرف من تو معلوم شود چون بخواند روی خود  
 بخوابد اندازد و بگرچه چه واقع خواهد شد و آنچه بخانه رفته چاشنی  
 بخورد و خود را بخواباند و دیده ترصد برکاشتن زن خیال  
 کرد که خواهد خوابست استر و نیز بر داشته بیا در پیش آید  
 بالا برده که خواهد دیده باز کرده دست زن گرفته استر و از دست  
 او است و سرش را بر دایمانی زن خیزد و خواهد که گرفته بجا  
 آن زن بگشاید بشامت آن سخن چنین غایب آن و خراب شد  
 میان و کس جنگ چون آتش است سخن چنین بخت نیز  
 کش است و دیگر خواند ویدار ایشان دینی و گفتار ایشان  
 نشینانی اندیم ز غماز سرشته تا مکنون طالع و بخت بگشاید

و خبر است کیلی از ملا زمان نوشیروان تخمیر از او غم کرد  
 نوشیروان گفت این خبر تحقیق میکنم اگر راست باشد ترا بجهت  
 غمازی شمرم و اگر راست گفت کرد و غم باشد ترا عقوبت خواهم کرد و چه  
 دروغ گفتی و اگر تو بگویی از تو در گذرم آن شخص گفت چه کردم که دیگر  
 غم نکنم نوشیروان از سرگناه او در گذشت و سر غمازی کند  
 نزد یک شاه و هم نبرد شاه کرد و رویا دید عالمی در آتش فرو روند  
 از او خدا نه خلق خوش شوند از او دیگر صاحب غرض اند که هر چه  
 کند و گوید غرض داشته باشد سوختن در وصایای خودشان  
 نوشت که از موافقت اصحاب غرض باید که کرد و امن اعتراض  
 اعتراض جدید که صاحب غرض اند که لاف مواواری نیستند  
 جو امر حسانت و در شت سبکات کشند و فعل نیکو را بصفت

باز قایداده راه صاحب غرضش که صاحب غرض  
 میکند سینه برش که او بخون کند و مکر و فن است بر دین و ستا  
 درون دشمن است چون معلوم شد که غرض کسان بد بیری که  
 کرده اند بد برای بیکوئی در گذاری گشتند و جوهر از پیشی در شماری  
 آورند پس سخن ایشان حکم نباید کرد بلکه صد کوشش نباید نمود  
 اسکندر از راه طور پس بد که لازمست مگر در کدام طایفه طایق ترند  
 گفت استحقاق خدمت سلاطین کسی اره که این باشد غایت  
 زیرا که امانت سبب عزت نیست این است اسطیقت باید که قانع باشد  
 طامع که قناعت کنی است بیکران طمع بخی است بی پایان  
 مرد قانع بزرگوار بود طامع البتہ خوار و زار بود و دیگر باید که بیکو  
 باشد عیب جو که آدمی بیکوئی مقبول است عیب جو نزد همه

کی

کس معزول باید که کار کنند و باشند لاف ننده و سواقی باشند  
 و بر طریق سخت باشند بر راه بدعت فایده نیست او میر بر و سخت  
 کنند مال بدعت اهلان و عداوت شقاوت افکنند باید مگر  
 طایفه را بخود راه نهند اول حسود را زیرا که رنج حاصل بدید هیچ حال  
 از هیچ تریاق بدیشود و از هیچ درود و انی گیرد و حسد رنجی است  
 سوزنده که از آتش بجهان افتد چه جای جان که از حسد آتش در جهان  
 افتد و عالم حسد از حسد عادی است از این جهت حسد  
 پروردگار فرمود که و من شر حسد انا حسد یعنی پناه آورید بخدا  
 از حسد عادی حسد است که حسد حسد است نه را میخورد یعنی  
 نا چیز سیکرد اند چه و طهور این صفت لیل و شب طایر میگرد و  
 قلت عقول نمی که حسود همیشه از راحت مردم در شقت است



و هر ساعت هزار شربت نمرات و غم و غصه نوش میکند که سپای  
 نشاط بر زمین نیست دست تخیل بر سر میزند کفی لعل و حسد و **دیت**  
 حسد و بر کران آتش برافروزه چو نیک در گری خود آینه  
 سوز و درد باب ملاک حسد و این بواسطه حسد حکایتی آورده  
 که در زمان اسکندر جانوری پیدا شد که هرگز بر وی غلبه افتاد و  
 ملاک گشتی اسکندر چند آنکه از کجا چاره جوی کرد و آتی توانستند  
 که او را بطلب بعد از فکر زیاد گفت که آینه ساختند بعد از آنکه  
 آدمی در عقب آن پنهان آید و شد و گردونی ترتیب کرده و دنیا  
 در پیش گردون بنهند و خود پس گردون نشست و از اطراف  
 جانور روان کرد و جانور بوی آدمی نشید بجا بگردون و آتش  
 نظرش در آینه صورت خود افتاد چون نزدیک رسید آفتاب

مرد اسکندر آن کیفیت از حکیم پرسید گفت ای کاین جانور  
 بعد از چندین سال از قدرت آبی بواسطه بخارات متعفن که در  
 زمین جمیع شده بود و در چشم او متراقل است که نظر او بر سر خدا  
 در حال میرو و من آینه را پیش او بروم که چون نظر او بخودش افتد  
 عکس آن نظر بوی راجع شود و اثر آن وی سرایت کند و میرو  
 حکیم را دعا گفت و فرمود که این آینه صورت حال جاسدان است  
 که شر خدا و هم باه واقع میشود و دیگر جماعت و نون و سفالند  
 که خدمت ملاطین را نشاید چه گفته اند که سفال از مسک و بخیل  
 تراست زیرا که بخیل آنست که با کسی گرم کند اما انزال خود بهره  
 دارد و مسک آنست که خود بهره گیرد و نه مردم فائده رسد  
 آنست که بخورد و نه با کسی گرم کند و نخواهد که کسی دیگر با کسی گرم نماید

آوردند که پادشاهی بود بنایت جوانمرد روزی با یکی از نو جوانان  
 خود گفت که مرا از تو است که مراد من از دنیا را کسی نمی فهمد چه  
 میگوئی اینقدر گفت بسیار است گفت اگر گفت آن خشم  
 چون باشد گفت هنوز بسیار است گفت شئی توان بخشید  
 باز یاد است بر عشر فراره اند که صد هزار دنیا باشد گفت  
 استعداد را بجای میتوان بخشید گفت ای بیدولت میخواستم که این  
 مبلغ را بتو بخشم خود را محروم کردی و مرا از خواباره اشتی آنزد  
 بضرع باز آمد که ای ملک من خطا کردم شما اگر مرا خود در بکار نرید  
 فرمود که غلام من حق بخت لایق عطیت اکنون بدان  
 که قرار دادمی از خزانه بگیر و دیگر در مجلس من حاضر شو و سفده  
 خواهد دیگر یا بجام خوش گذارد کسی را بجام و سفده سیرانی

بود و نهاده خاک که سیر بر سر غلبه داد و دیگر از آنجمله جماعت است  
 کنندگانند که ذکر مرگ در میان آید خوانند که حقیقت حال مردم  
 باز نماند اگر راست باشد غیبت است اگر دروغ باشد بیک  
 در جبروت که غیبت از نماند سخت تر است چه حضرت پیر  
 در کلام حمید خود فرموده که باید غیبت یکدیگر نکنید آیا دوست دارد  
 کسی که گوشت برادرش را خورد و با خود در حالتی که مرده باشد  
 این غایت تمهید است از اینجا معلوم میشود که غیبت نکردن  
 مرد و خوار باشند از غیبت مرده و چه نیز مرد و مرده عیب  
 بگیرند **روایت** دیگری از پیغمبران مرسل در خواب باو گفتند که با  
 بقلان صحرا که در کن نخستین چیزی که پیش تو آید بخور **روایت** دیگری از پیغمبران  
 کن **سیر** بکارها را میگردانند و آن خیم چیز را از او بگیر و چون

باید اوست برخواست بدان که ما مور بود روانه شد اول چینه  
 که پیش آمد گوید سیاه بلند بود و تخییر شد که چگونه توان خورد اما  
 چون حکم خدا بود از آن چاره ندید چون نزدیک رسید و یک  
 کوه بان عظمت آفرید خورشید را بر داشت و بجزیره شیرین  
 تر از نجین و خوشتر از مشک بود و شکر الهی را بجای آورد و از  
 آنجا نینزد که شستش زنی دید بر زمین افتاده گفت  
 مرا مرده اند که این پنهان کنم خفه کنند آن را در زیر خاک  
 پنهان کرد پس نو زد و قدم برداشت که آن شستش بر روی  
 افتاده دید و یکبار پنهان کرد باز ظاهر دید تا سبزه باران  
 شد با خود گفت که من گفته بودم پنهان کن پنهان کرد پس  
 از آن در گذشت مرغی دید که از بازی حراسان شده شتاب

میرید و رسید گفت یا بنی اند و شمن صعب دارم و قصد گزیده  
 او را پیغمبر در میان خود نهاده باز خشم آلود و رسید گفت یا  
 بنی اند امروز بطلب این صید بودم که پناه نتواند رود من  
 بنایت که منم پیغمبر گفت مرا مفرموده اند که کجا پدایم و  
 نماند که و انم پس کار در بر کشیده پاره زران خود را برید و چنان  
 و او بعد پیش رفقه مرواری دید افتاده و کندیده از او گرفت  
 اما چون شب درآمد بنا جات افتاده گفت الهی آنچه بدان  
 ماور بودم حکمت از ابر من معلوم کن نداد رسید که آن  
 عظمتی که دیدی آفریده بخوری خشم بود اول عظیم بنیاد چون  
 فرو خورد شیرین تر از شیرینیا بود و غم آن شستش زنی  
 که مرقد پنهان میکردی ظاهری شد خیر است که مرقد پنهان



کئی آتش خا سر مشو و سیم امیت که مرکس تو پناه آورد و او را  
 در پناه گیری و مرکس که ترا این کند خیانت کنی چهارم است که  
 مرکس از تو چیز طلبد بعد کنی تا حاجت او را ساز می نمایی  
 مرداری که ویدی غیبت بود نیست که از او بگریزی که غیبت  
 کرد از یک را باطل میکند مران غیبت هیچ کس بر زبان  
 که طاعت غیبت خود در زبان بهر طبیعتی طاعتی کم شود غیبت  
 گری کار و رحم شود و صحبت ملوک باید که از لوث غیبت بپاش  
 پاک باشد چنانکه غیبت گفتن حرام است و شنیدن آن نیز نه  
 چه عذاب غیبت شنونده بر بر است با عذاب غیبت شنونده  
 گوش زبان در در غیبت منزه از به کس گوشش زبان پاک به  
 قبل از این بخت در باب غیبت مذکور شد و میگردانی که مراد

مجموع

صحبت تذمروم با حق شناس غذا زنا پاس باشد که حق  
 ولی نعمت را شناسند و شکر نعم را بکفران مبذول سازند  
 این جماعت مقهور و منکوب باشند و از دلهای بیکانه و آتشنا  
 دور به نجات ایشان بیدار و نه دولت ایشان پایداره که  
 میکنند نعمت فراموش با از او کردن فراموشی صواب است  
 و زان که حق ننید اند پر سینه که روح از صحبت او در عذاب است  
 حق نان بکف بیک کردن و بیک شخص را سر کردن و با و غیبت  
 از برون آید که سپهر است سر کنون آید حق شناسی بزرگوار  
 بود و مردم ناس پاس خوار بود و دیگر درو نکو یا نند کذب نزد کس  
 پسندیده نیست نزد سواطین دروغ گوئی سبب بی آبروی است  
 و کتمان با عدل و کفایت که در مجلس فضل و زیر میان و ندیم او کی

و دیگری تا قیام بود مباحطی رفت قدم مزاج بر ساطع  
 نهاد کار از مخاطبه بلا عید انجامید و منم از مخاطبه بسیار کرد  
 از نصیبت بر رخساره اش پدید آمد فضل فرمود که چرا از خشم  
 گرفتی میان من و بسیار چنین چیزها اتفاق افتاد و گفت چگونه  
 و غضب نباشم که آبروی من در مجلس چنانی ریخته شود و فضل  
 گفت کار در این قدر ابر دل خود و حسن کن  
 که آبروی تو نزد من آزرده نیستند که گفتی استرس یک شب مرا  
 مریه پیش آورده و رسانیده میزد و مرا که چراغ دروغ و چهره  
 دروغ است بس بی فروغ و تو از کذب تعظیم و حرمت بجوی  
 کران آبرو میشود و آجوبی و دیگر مردم بسیار کوی پریشان سخن  
 نیز لایق صحبتند زیرا که هر که بسیار گوید و راحت در نمی آید

در خبر است که ابو زهره گفت که چون مرد بسیار گفتن حرف می  
 یقین داند که او دیوانه است و مثل آمده که بسیار کوی بهیده است  
 منقول است که حواریان مر حضرت عیسی را گفتند که ما را نپندی  
 ده که چون و اینم بدانیم که نسیم با بهشت رسید فرمود که مرکز سخن نپند  
 گفتند این غیث و گفت چون سخن گویند خبر گویند که بسیار  
 گفتن دل را تیره میازد و بعضی که صرفه ز میکنی و صرفه گفتار کن  
 که میکنی و چند پاس درم افقی برنج و پاس سخن را که نسبت  
 کج و گفتن بی فایده تر کن حیا است و قول موجه صفت است  
 مرچه بهنگام نکوید کسی و حرف می از گفت نکو تر بی و فی نه  
 گفتار از انسان خوش است و مرچه پسندیده بود آن خوش  
 نقل است که سید پادشاه در مجلس نوشید و آن حاضر شدند

بی قرصا باید که چنین جمعی دست و پد بیاید تا سر یک سخن  
 بگویم که سخن پادشاهان پادشاه نمناست دروغ باشد که بجای  
 ما بفرقا بخاند و اثری از ما بر صغیر و بزرگ نماند و این سر  
 که حق می کن بگویش سخن که بهتر از سخن خیر یاد کاری نیست  
 ایشان اشاره بگری کرده اند که اول شما اقتراح نماید و نشین  
 از درج فکر جو اسر آید که هر که سرشوار بر طبق بیان نماند  
 گفت که بر سخن نکته مرکز نشانیان بنوده ام و بر سخنان کفر ضیا  
 نداشت برده ام قصه روم در خوانه خیال کشوده که این تقدیم  
 عیار که شهر یا شمار فرمود که آنچه بگویم توانستم که بگویم و آنچه بگویم  
 بزرگداشتن آن قادر نبودم یعنی مرتبه سخن که از شصت و نین  
 جدا شده است قدرت آزارم که هرگاه خواهم بپردازم

اما چون از گمان تقریر بیرون رفت باز نتوانم که وایند تا جان چنان  
 میسر بسیار تراشاده و از آن شما ششم مجلس سلطنت معطر  
 ساخت که چون سخن بگویم و زیر دست منت چون گفته شد  
 زیر من شد یعنی تا عروس سخن در پس پرده فکر است مشاط  
 مشیت را اختیار باقی است اگر خواستی بر سر رطقت جلوه  
 و الا در تعاب حدش بدار و اما چون از پس پرده حجاب بیرون  
 آید و پرده از جمال بر دارد و دیگرش بخت بخانه خفا نتوان بر در  
 سندان زیاض گفتار خود این گل خوشبو و ریحان ل جو چید  
 بر تنش بجا و حضاحت آورد که هر که بگفت در میاید یا بترج  
 صوابا و در معرض خطا است اگر صواب است قائل در عهد  
 آن سخن میاندازد و عهد بیرون می تواند که خطا است چنانچه



نذار و پس در مرد و خال خامشی اولی به پیری رسیدیم  
 اقصای یونان به دو کفتم ای انکه با عقل و موشی و مردم  
 چه بهتر به حال گفتا اگر راست پرسی خموشی خموشی  
 و حکمای متافرن گفتا که خاموشی باز سخن به است و سخن  
 نگو به از خاموشی است نظر کردیم چشم و عقل و دانش  
 ندیدیم به از خاموشی خصالی نگویم لب به بند و دیده برو  
 ولیکن سر مقام میرا مقالی باب چیم در تربیت خدمت چشم  
 و آوا **باب ایشان** حکا گفتا که سلاطین را از ارکان دولت  
 و اعیان حضرت کز تربیت با سلاطین که مرکب که بعضی از  
 ممالک محروسه عالم در قبضه تخیرو باشد و جمعی از آدمیان  
 در حیطه تصرف او باشد و را ضرورت است که نظر و جزییات

و کلمات

و کلمات مملکت خود بر قانون احتیاط بکند و از روی تعین  
 امور رعایا و زیر دستان برسد و حال مرکب از اعیان او  
 مملکت خود را بوجی بداند و تحقیق این امور که گوش و چشم  
 نیست بلکه گوش و چشم بشمارد کار و ارد پس باید جمعی از مردم  
 و انای موشمند لازم و بوده باشند تا بگوشت ایشان مملکت  
 بشنود و بدیده مجموع و تحقیق مملکت نظر کند و مرآتین جمع  
 که در سمع اخبار مجموع و مشایده اطوار که ناکون بشا به سمع و  
 بصیرت رعایت کلی نماید که تا از کار خود باز نماند و پیوسته  
 ایصال اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ خیر  
 زیانکار تر از آن نیست که اخبار اطراف ولایت و صورت  
 احوال رعیت از سلطان منقطع کرده و کتاب **مروج** که

آورده و بگویند نوشیروان از موبد پرسید که زوال ملک در چه چیز است  
 گفت در سه چیز اول در پوشیدن اخبار پادشاه و دوم در برت  
 مردم فرومایه **سیم** در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این  
 سخن میگوئی جواب داد که اگر خبر رعیت و ولایت از سلطان  
 منقطع گردد و از دست دشمن فارغ و غافل باشد و کسی  
 مرچ خواهد بکشد چون و بخی باشد انواع فتنه از سرگشته سرزند  
 و مملکت در سربل فتنه رود و خراب شود و دیگر چون مردم را  
 و دون تربیت یابند از دانات تحت بر جمع مال حسری کنند  
 و بهر کس طمع کنند و قدر اکابر و اشراف اشتنا کنند و صحت  
 مردم بزرگ فرو نگذارند و لهمای خلاق بسبب این اخلاق  
 رنجیده شود سرانیه صحت یار نگازند و مملکت را خراب نمایند

نوشیروان

از اینها است که گفته اند زوال دولت با رفاه چون مملکت است  
 چون مملکت را ترقی دست پادشاه و وی بتسل او روزه  
 که سخطیجا و دست یابید بازار مملکت شکست یابید و توان سزا  
 جاها باشند و دل در پی مال و جاها باشند و دیگر چون عمال  
 رعیت هم کنند نیشهای ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و  
 امارت ملوک برگردند و داخل کم شود و علیه فزونی که کم رسد  
 لشکر سر از خدمت بماند و دشمن پدید آید و مدد کار کم گردد  
 بدین جهت مملکت از دست برود و ظلم حاصل همچنان گردد و جز  
 دل مظلوم را کباب کند اندر او بکار مملکت شکست و دامن  
 عافیت و دوازده دست نوشیروان موبد را شنید که گفته اند  
 این کلمات را بر نوینند و دیگر گفته اند که مقرر سلطنت اچیا را تانند

اگر یکی از آنها نباشد مملکت متشنج نشود و اقل **اسی**  
 که اطراف مملکت را محاط نماید و شتر و شمشیر از شاه و عزت  
 باز آورده و بیم و زیری که مملکت سلطان را از زمانه انتظام  
 و بد و مال از جایگاه بستاند و بجل تو و صرف کند **سپه** بجای  
 از قبل سلطان تقصیر احوال نماید و در ضعیف از قوی بستاند  
 اهل فتنه و مجور را محذول و مشهور و ارواح **چهارم** صاحب خبر این  
 که پیوسته اخبار شهر و ولایت و حالات اعیان را رعیت را  
 سلطان عرض و اردو فی الجمله حال جمیع از سلطان چاره  
 یا ارباب یغند چون مراد سپاهیان و اعیان مانند آن  
 یا اصحاب قلند چون زرد و مستوفیان و عمال تربیت میر  
 اینها از روی اجمال آنست که همه را بحکم شفقت عین عافیت

بنید و آنچه مرکب است از ضرورت باشد و بدان محتاج باشد نشان  
 باز دارند و **سوم** که امر از عمده معنی که مفوض بدیشان باشد  
 و جی که شاید باید باز داد و او را نوازش فرماید و سر که در امور  
 و مهم خود بحث و ناید و تعاضل فرماید اقل به نصیحت که شال  
 و پیکه و دیگر در پل اطفا و مسرت معایب و معایج از زمان بستاند  
 و بشاوی ایشان اطفا و مسرت بهجت نماید و بصایب العلم  
 ایشان نازد و در حال طاهر کرد اندر مرکب و در تقویت تربیت  
 بر تبه خاص نکند و اگر کسی با و در مرتبه شریک نباشد تا میان  
 از زمان حقد و حسد پیدا نکند و اگر هم جمعی از ایشان نزاع و  
 جدال ایجاد بزد و می از او وقع کند که ماده خصومت قوی گردد  
 که از آن فساد کلی روی نماید بزرگان گفته اند که انقطاع سرشته



مملکت و استبداد و زراعت و چرخد لایستند اعیان  
 شاه و شوکار و بار رعیت تبار و زارگان و دست زیرک  
 که استیزه ماند علی الاقطاع و ستیزه بجائی رساند سخن  
 که ویران کند خانه کنین **بهرین از ملک بی سبک** که اساس تربیت است  
 در چرخ پیر باید نهاد و جواد که برده چرخ اول لطف و یمن قهر  
 که همیشه از قهر نظر لطف سلطان بر خدم و چشم طاهر باشد  
 قهر بگیرد تا و لیر شود و لطف در گذارد تا نو میدگر و ندگر رستا  
 آورده که طریق تربیت است که بزی و استیجی کار میرشد  
 برزد و عفت نباید نمود اگر بخوشد و دشتی حاجت افتد رفیع  
 چربی و بزی نباید نمود همیشه لطف بتوان گرفت و در  
 بر فلک چین بهنگام خویش و زنی که مرهم نیاید بکار چه کرد

جرات سزاوار خویش و حکما گفته اند که سرکار سلطان خود  
 که تربیت نماید تبار و نقد حال او را بر محکم استخوان تربیت و عیان  
 کار و بار و یراتجائی نماید بدیده تربیت و روی نظر کند که بسیار  
 وقت استعدی را تربیت کرده اند چون بر احوال اعدای  
 او وقت حاصل شد با ضروره از نظر انداختن و زود برداشتن  
 و زود افکندن سلطنت و حضرتت و سرگزین  
 تربیت اری و استخوان کرده باید شش یک چند اگر شش یافت  
 آن است و علم و دانش را بربند و غافل بود بلند سازد  
 تا بزودی نبایش افکند و چنانچه بر داشت را افکندن متنا  
 نیست بزودی خشم کرده را خوشنود شدن محمول بر خفت  
 چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات شاه

ثابت کرد و آورد که روزی یکی از خلفا باندی سخن گفت که  
 مکالمه از وی حرفی شنید که مناسب نبود فرمود او را از مجلس  
 بیرون کردند آن چهارده از زنده گانی امید بریده و در گوشه گشتا  
 قرار گرفت با خود میگفت که لا ازال حال بد خود خرج کنی بشما  
 بصورت باش که نیکو شود در آخر کار اما چون وقت مهاجرت  
 طول کشید کار بجان کار و باستان رسید خسته خود نوشت  
 یکی از مردمان او که بوقت فرصت بعضی ساند چون بجز  
 رسید خلیفه خندیده فرمود که او را چندین کتابی نیست که بنویس  
 حرمان شود آخر عمر عرض کرد که چون چنین است که باشد که  
 آن چهارده را بحضور راه و رسید خلیفه فرمود که کل اهل کتاب  
 سرکاری بوقتی باز بسته است سر همی برنامی موقوف که بتنگا

آن کار در روز سجد و جبهه فائده ندید بعد از یک سال او را طلبید  
 و خلعت داده و شیردان از او زجر بر سرید که لایق تربیت  
 گشت گفت کسی که او بی واریا نبی مرکه نسب سافل و  
 رجوع باصل خواهد کرد که گفته اند کل شی رجع الی اصله و درشت  
 و نجابت بین شاه با ستمش و دوسی فرموده که درختی که بیخ  
 او را مرشد اگرش بر نشانی بیاض بهشت و در جوی  
 بهشت که آب به پنج انگبین نری و شد باب و سرخا  
 رشتی بکار آورد و همان میوه تلخ بار آورد و گفته اند که نقش سیر  
 پروردن آب روی خود رفتن است نکته دیگر و تربیت  
 آنست که یک کس را و عمل ندید بلکه از برای هر کس منصبی قرار  
 و پند نامه امیدوار بود و باشند و و کس از نیک عمل ندید

که شرکت آید عمل بر او ساخته نشود چون از تربیت اجمالی بخواهد  
حاصل شد و در سبک از تفاضل آن مرقوم میگردد و مقدم  
تربیت اولاد است گفتند که فرزندان استحقاق است نزد  
والدین در روز محشر مطالب حقوق کنان این امانت است  
که در صورت جمیع تفانی کالات اقبال است پس بالضرره  
در تربیت او سعی باید نمود تا صفات پسندیده و فضائل نیکو  
برسد اول آنکه بنام میکوتسبیه نماید و بگوید ای معتدل المیزج  
و خوش خلقی پاکیزه سرشت باید چون دست صنایع تمام شود  
مردم پاک و نیک خلقی باشد مستقام مزاج پاکیزه طبیعت  
او باوصاف استعانت شود و معلم و نیا پر میرزا تعلیم  
کرد که او را تعلیم قرآن و احکام شریع بیاورد و علم که در دنیا

و دنیا او را در کار با شادان و باز نهد و او ایم نرود و علم و فضل  
و صلی را مدح گویند تا محبت ایشان در دل او اثر کند و شکر  
و فحار را خدمت کنند تا کرامتی از ایشان پدید آید چون بسن  
رسد و بزرگ صاحب دل با محبت با تجربه را در تربیت او  
مقرر دارند تا آداب نشسته پرخته است رفتن آید و  
بوی آموزد و چون وقت در آید پامیان و اولاد را نیکو  
راند و کند تا امین سواری و سلاح سواری و آنچه در لطیف  
بکار آید بوی تعلیم و مسند چون بزرگتر گردد خدمت مشایخ  
و صحبت علماء و صلی و آلات کنند تا از نظر بزرگان مستفیض گردد  
که مستشاران را از کل در آید باشد و بیک تربیت امور لشکر که از ضرورت  
و غایب ایشان چهار چیز است اول سبب قوت و شادانی





دفع دهمین **سیم** امینی عایا **چهارم** دفع دزدان امینی هما  
و لشکریان چهار شرط باید که بجای آورد **اول** آنکه از سرمان  
سلطان بیرون نزنند **دوم** آنکه با پادشاه یک دل و یک زبان  
بوده باشند **سیم** آنکه با یکدیگر متفق باشند **چهارم** آنکه در کار  
مردانگی کنند و سلطان را با ایشان چهار کار باید کرد **اول**  
آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد **دوم** مرتبه سرگیری بدارد  
**سیم** مردان کاری را تربیت نیکو کند و در میان لشکر افراز  
سازد **چهارم** آنچه از غنائم که بدست آید ایشان ابرو مست  
کرداند از قبا و نقل است که گفت با لشکر چگونه معاش کنیم گفت  
به چندی که تغذای احوال ایشان بود چنانچه خداوند باریست  
آن کوشد این بود بر خیز از اخلاق که حکما و علما و سلاطین و وزکا

عزیز

از روی حکمت بجهت مصالح روزگار آیندگان تربیت کرده اند  
و بر خمت تمام از روی وقایع که ایشان را به تجربه معلوم شده  
صفحه روزگار ثبت نموده اند که تا مقامات این دنیا و آخرت  
بواسطه اهل روزگار از صغار و کبار بر پنج خیر و صلاح ساخته  
شود **بیت** با خامه کفتم ای که ز سر ساختی قدم از مقدم تو چشمم  
یافت و شنی اخلاق محسنی تمامی نوشته شد تاریخ هم نویسن اخلاق  
مت کتاب بعون الله الملك الوهاب علی ید اقل العباد محمد  
جواد در رو چشیده بیت نهم شهر رمضان المبارک من شهر سنه  
مزار و دویست و نود و هشت حسنا الله و نعم الوکیل  
نعم المولی و نعم النصیر









